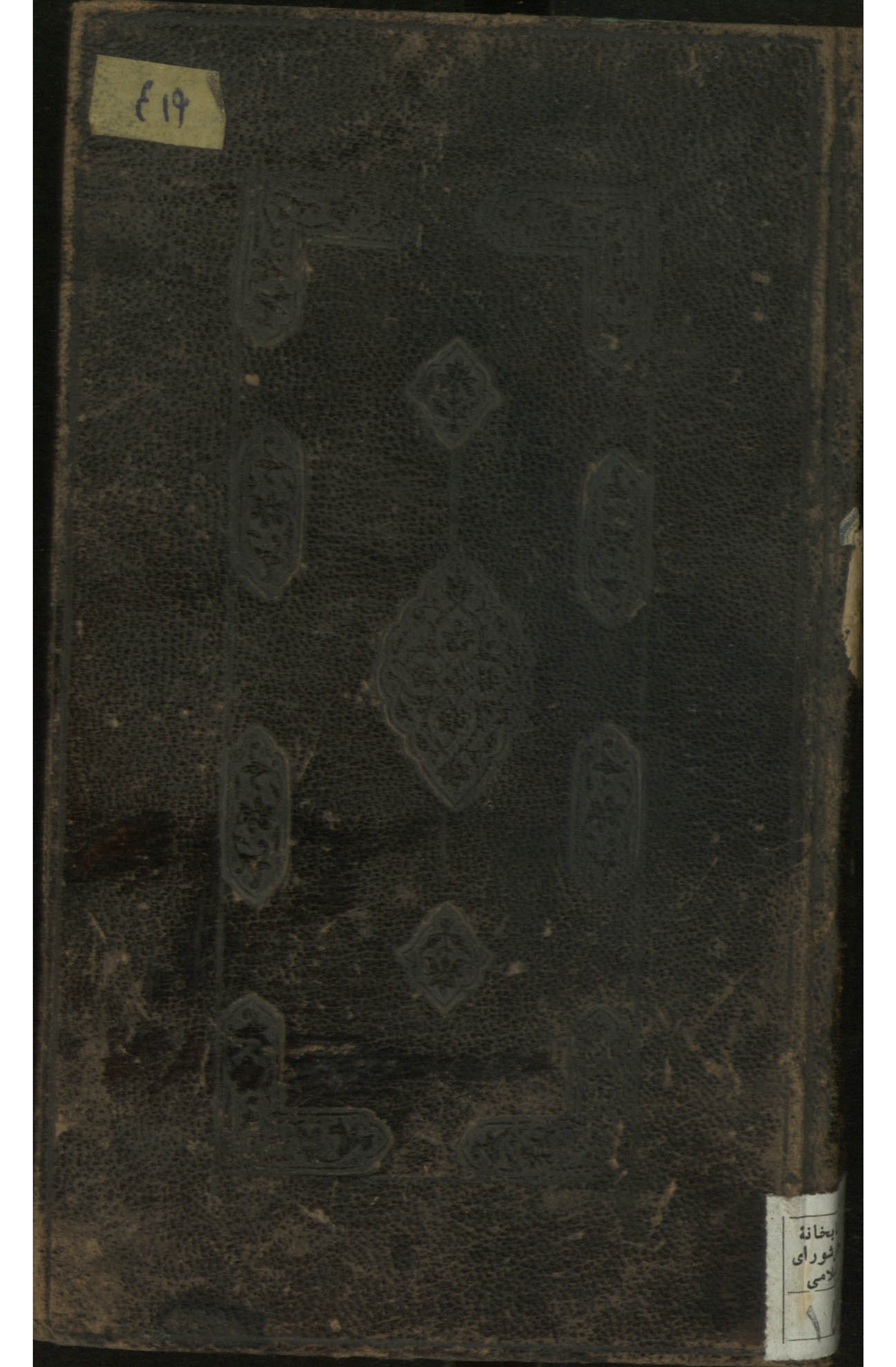

۴۱۹
بخانهٔ
شورای
لامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان مجیر
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۱۶
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۰۸۴



دیوان مجیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بریدِ عشقِ ترا کی برد بملک صفا / که دل مسنور بابار رصور تست ترا

زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابه ست / تو در میان جنب از بهر کام و هوا

براستی رسی اندر جهان و جهد آنک / الف براستی از بی و جیم گشت جدا

تو راست شو چو نی و مرکب شمر ز حیات / که نی چو زیست شکر بخشد و چو مرد نوا

بشام و صبح که خصم تواند دل چه نهی / که این غراب سرشتست و آن بتر ز دلقا

اگر ربسته عمری مسنور چون کرکس / بکو بترک غراب و مرو چون عنقا

زراحت آنچه درین منزلست جز عزلت / چو کنج نامه شمر در دهان اژدرها

بکاسه تو حادثات خون تو خورد / تو کاسه از سر غفلت گرفته پر صهبا

فلک چراغ بکف برنهاده می گردد / که کنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما

بکش ز بهر که چه راغش از پی آن / که دزد سخت حریصست و خانه پر کالا

کمال کار جهان نقص دان از آنکه جهان / بهر کس افسر زر داد و چشم نابینا

بصبر تلخ علاج سواد کن که نکوست / هلیله سیه از بهر زحمت سودا

تو سر سپید و تراصید کرد حرص آری / بروز برف توان کرد صید بر صحرا

نه وقت تکیه و خوابست مار بر بالین / نه جای نهمت و عیشست شیر بر بالا

ترا نواله چه بر از کجا دهد گردون / که هست کاسه او سرنگون و اندروا

تو زیر زرکش سقف خاک برنخوری / ز نیمخایه زرین گنبد خضرا

بنام هر دو جهانند لیک فرقی هست / میان زرکش سقف و نرگس شهلا

بطول و عرض فلک شاید ار فریفته / که هست مهد تو این تیره گوی بی پهنا

بچشم عقل مه و مهر چرخ و پروین ست / دو نان و خوشهٔ انگور و خوانچه مینا

تو در شکنجه خاکی و هر شب از پی تو / فلک چو طشت پر آتش همی شود عمدا

دلت بگونه پرکار شد فراخ قدم / از آنکه عشق تو چون دایره است بی سر و پا

ترا ز جود یم قلزم دوا کجا خیزد / که این یک پیت ز سرسام و آن ز استسقا
دوای جان ز در مصطفی طلب زیراک / تو روز کوری و شافی مسیح در بطحا
گلستان ملوک عجم که از شرق / بچاکریش قبا بسته تیر و جوزا
بپیش میم محمد جهان میم صفت / چو دال و حاست کهی سرنگون و گه دوتا
ز خاک درگه او جوی دفع افعی دهر / که خاک همسر تریاک اکبر است اینجا
بحر سیاهی جعده هزار عالم را / بهفده موی سپیدش که هست نیم بها
درون چار در پر سحر بام او / چراغ هفت فلک راوقی است خون پالا
نواله دو جهان ناقف معده اش ازان / که سیر بود و برین خوان نمک نداشت ابا
دلی که زله کش عرش است روح الله / قبول کی کند از دست کودکان خرما
اسیر غاشیه دار دلش برو رضوان / صبا جنیبه کش نصرتش بروز دعا
سپید مهره او زیر هفت حقه سبز / چو لیقه کرده سیه روزنامه اعدا
اگر نه قوس قزح طوق بند کیش بدی / سحاب فاخته گون کی شدی بطاق سما
چو زین نهاد ز دعوت برابلق ایام / مجره گشت شب اغبر بدین کبود فضا
بجای مقرعه دادش عمود صبح جبان / بجای حرم حنک آسمان شب یلدا

رضای حق ز در او طلب که بس ره نیست / ز فتح خانه احمد بارگاه خدا
مجیر با دل چون سرمه خاک درگه اوست / که چشم عیسی دل را ز خاک اوست دوا
ره وفاش بجان رو که با چنین معشوق / بجنگ جانی تردامنی است استقصا
مجوی عافیت دنیا از قبول درش / ازانکه غسل جنابت بنه فرام است خطا
در و گریز ازین غالسان غول صفت / که زخم زن چو وبال اند و عام همچو وبا
چو گاو سامری اند از قبول مشتی خر / که مایه همه شان بازرپت باآوا
حس از گاو شدم پایمال هم شگفت / که برج طالع من خوش بود در مبدا
امید مند دست سیاهشان بوده است / چو نیستشان چو من اندر نحس ید بیضا
چو نیکره همه چشم اند و جمله گوش چو در / چو نیش طره ز باد و چو حلقه هر دره را
لسان لوح دو روی اند و مرد و دردی سیاه / چو کلک با دو زبان اند هر دو ناگویا
مقدسا تو فرست از خزینه غیب / دوای این دل پژمرده بر طریق عطا
کسی ز جهل گر از درگه تو مستغنی است / مرا ز حضرت پاک تو نیست استغنا

این قصیده هم در زهد و موعظت و مذمت جهان
و مدح محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

تا تو از هستی خود دوری اگر دانی جدا | سوی جان کی ره بری در بارگاه کبریا
در کش انگشت از نمکدان جهان یا چون نمک | گم شوی از چکان آتش وحدت جدا
کاسه‌ها گر دست بر خوان بی‌سیر آزده تهنیت | مست از کاسهٔ تهی اندیش خوان عطا
زرد و لاغر شو چو ابریشم که چون کرم قز | پر برآری زود چون زین جا گذر کردی بهی
آنچه طوطی را رهاند آخر از زندان قفس | گر خورد خونت نشد در پیش دانه خوبها
از قبا و خاک حاصل خیز فنا چیزی مدان | از قبا اندر گذشتن هست شکل فنا
آب رویت رفته بادا ای خاک انده چو عمر | تا تو همچون چرخ پشتی سر بنا بسی شتاب
با قناعت چون نشینی بر سر خوان جان | پیش عیسی چون خری از ده نشینان تو بیا
با هوا اگر پرسی از من زمینت جا نیست | زین هوا برخیزد همچون دود بشیر هوا
کعبتین خاک عالم را از گرو وین کهیست | عمر تو بد بازد زر در آتش شد کرد دغا
گل مجوی از خار در صحرای عالم زانکه تو | خاک پای آرد چون از خشت سازی آسیا
مرگ دلها در جهان شد رحلت چه نی هین | گر طریق شرع واجب گشت رحلت از بلا
عهد خاک را بود وفی استوار امروز هست | در صحیح پا بوده داخل چین نشد اندر عهد
راست‌ای زدانها گوی چون نقطه آیت | بهر آن کز نقطه خط می‌خیزد از خط استوا

دل

دل چو از عشق جهان بگریزد شکیبد ز حرص | کودک اندر صرع چون خندید نپذیرد دوا
سایهٔ سیمرغ همچو زر و فا یک جو مجوی | گر جهان سیمرغ از آن گم گشت تا یابد وفا
جهد کن تا همره گردی پاک چون عقل | تا شوی این طمع‌ها بر حق چشم آشنا
بد بود اغیار چون بضاعت دارد ملک دل | ور بود سیما چو خورشید سازد کیمیا
مرد معنی شو نه مرد صورت آزاد نهاد | دارد از الوان بالای سگ و شتر کنند تا
ماجرا طوطی نکوتر بر زبان اندر گنگ | گرچه دایم گنگ در حرفت و طوطی در قبا
جان مه در پای شرع و پایهٔ عرش آن است | حشمت عرش ای باده خبر مقلوب شرع مصطفا
سید آدم خلیفه امی عالم نهاد | کی خورشید طلعت عالم گردون سخا
آن یگانه همچو قرص خورشید اندر آن سکو | وان بنیکی خویش همچون آب حیوان بقا
ز آفرینش مقتدا او چند او دان بهر آن | در علم بود آخر و در عالم با نبی مقتدا
کشته تا سید ازل در آستینش آب خور | ساخته روح القدس پس آستانش تکیه جا
گشته آنجا گر حمیت شد بنحو بر لعل او | زرد روی از هیبتش شیر فلک چون کهربا
سدره منفرد بود تا این تهی گردی بسیار | لطف حق بسته و تاجی بنهاد از تنها
خواجهٔ روحانیان کرده شب معراج او | چشم اهل کن ز کرد خاک تو بیا

علم او چون پیرایان حقیقتها و رای
نفس او چون عقل کل از نقیصتها جدا

پیش شرعش زهره بربط را زبر انداخته
بی نوایان فلک را کرده محروم از نوا

کوه ایمان بود و از خود کمتر نفس نجسا داد را
بود از روح القدس آوا و از احمد الصدا

قاب قوسین از نهاد و فرا خورشید یافت
مشتری قوس عاجز ماند از فر و بها

رسته در پنج جهان از وی کمانی مردمی
گشته پیچان و روان با جان و مردم کیما

پیشوا شد گرچه پس بود و چو پیغمبر گذشت
پس و اندر بازگشتن گرد آری پیشوا

برگشاده صد هزاران دیده از بهر لقایش
پرده صبح قیامت گنبد نیلی وطا

سایه بر عالم فکنده از برای آنکه بود
او ز عالم خالی و عالم ز شرع او ملا

پی نهاده کار سنت همچو پیغمبر سخن
بی کفا و تیغ دعوت همچو موسی عصا

جابه الکفار کرده نش غرقه در دریای خون
ما علیک الا البلاغ ش داده توقیع رجا

سیزده نفر ز دم بر پنجاه عمرش یاد کرد
یک حضرت پیش او صد چاره ده بوده ادا

او ز عالم بود بهتر در عالم زانکه مشک
باشد از آهو و به ز آهو بود مشک خطا

شد ز یک تاثیر سعدش زان میزان جنت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا

گشته هر یک از پی تقویم دین احمدی
از زوال دشمن صد سال اندرین بی قضا

هر یکی از صدق در صدر خلافت پیش رو
هر یکی از عدل بر اقلیم سنت پادشا

بوده با هم هر چهار از بهر حل و عقد شرع
در صفا اخوان و خصم اهل اخوان الصفا

در میانشان ماجراها رفته پیدا و نهان
لیک جز تمکین دین نابوده اصل ماجرا

هر که زیشان یک سخن گفت آن سخن بشنیده بود
او ز احمد احمد از جبریل جبریل از خدا

ای ز بوی رحمتت دلهای درویشان قوی
وی ز صدق وعده‌ات غمهای مشتاقان هبا

لطف تست آنجا که دل بنگارگیرد زنگ
فضل تست آنجا که غم آهن شود آهن ربا

از تو جان نهاده روی شسته همچو باران امن
بی تو دل نهاده بسته همچو پی و بن کیا

همچکس از همچکس کمتر نبد نعمی مجیر
مانده چون کشتگان در بحر حیرت مبتلا

یابد شست قهر قدرت شسته جانش
باید تنش و ز رو نی فضل اکرم شسته رجا

در تو روز و دست از جهان تو بود ارش بهر آن
گر در تو یک هر بی رایت و یک یکی چرا

زین و عاصی خندد در گاه تو از رحمت تو
از تو جز رحمت چه آید در ضعیفان جز عطا

این قصیده هم در زهد و موعظت و معراج مصطفی صلی الله علیه و سلم

تا کی از خطه خوف آیی لطف رجا
برگیر پای برو زین دار ملک فنا

عمرت بباغ امل یکروزه گشته چو گل
تو چون تو دو شبه طفل جهان جفا

طفلی ز پی رضا یک ره دو ما شو و بس — کاینک ضلال فلک ظلمت و پست و دوتا
پنج امید بکن تا بسپر ز خطه دل — بهر نجات ببر تا بخط رضا
راحت مجوی ز خاک ایرا نبود بهم — کام نهنگ و دهان صحن بهشت و دیا
سینه بکن بسپری در ره قهر که تو — بی سر چو پیر رهی پی نه پیچو قبا
در خاک گدا جهان منشین چو خاک بن — تا هم تو بر مذی خاکت باد و هوا
در چار منبج خود بی مرنه بهر دو نفس — ده بار هاتف سر بگوید ت که درا
مهر از جهان مطلب زانکه عروس چنین — باشد امید رسش و ز عقل چنین خطا
ملک رجا طلبی بر خوف نگه بنه — گر خوف دهد توان پس حد ملک رجا
ز آب و گیا جهان صورت چه می نگری — تمساح زمر بگرد د زیر آب و گیا
از بس که خورد هوا خوی تو شب همه — غالب شو ز شغف خم بی فراج هوا
در زیر حقه چرخ ربود مهره مهر — از حقه دیده ببر کان مهره نیست بجا
غلت نقد وجود از رذ کار بخر — ای راحرد همه کس که کو سر بنیم بها
دل کن بت بخت کین صورت پند دل — بس چت برس ری تو صحرای چین خطا
عیسی قدم پیش ازان استی هند وار ان — کانجا زر ست و در دم انجا دم ست و دوا

با عقل قاصر تو چه خبر دف — در بزم مردم گر چه ارغنون پر تا
بند نجات که زد در پیش دخنه دل — آنکس که زفت برون از بند کام و هوا
از نفس امان مطلب کانجا نداد بکس — نخل شکسته رطب ست بریده عطا
هستی خلیفه نب بغداد قدس طلب — هاسی پسرای جهان چه در خورست ترا
زین نیج چرخ شوی ایمن که با همه شش — بگذر هم بر دخل از حریف دغا
صافی بباش و بره زین نای کهن می — آن روز رست ز دکن درد کشت جدا
گنج گهر چه نهی چون راه کاهکشان — عالم ببرک کهی و اکس چو کاه ربا
کی کشت طبع حکیم از خاک سوخته خوش — کی دید تشنه عشق از آب دجله شفا
زر خاک سوخته دان کز آتش هوس — شد همچو کوزه زر دلها پی و شما
زیر سپهر قمره سپر بنگرد گلی — کان دید روی امان یاد بوی وفا
خس پرورست جهان و انکه رسید از و — طوطی بملک سخن هدهد بتاج لوا
عنقا نفس چه زند تا در زمانه بود — هدهد بتاج بگو طوطی بنطق سرا
دستار بجای غذا خونت و هر چه عجب — خود در روز نخست از خون ساخت غذا
در تلو من نظر جان با سفینه مکن — تالا تحفه و هدت سالار شرع ندا

ای سلطان فقر طلب کشورستان همی / خالی عرش نشین کی شرع گشا

نگین مهر خاتم او یعنی محمد حبیب / چون موم مهر شده سنگ شیر و حجرا

داروی بیدلان داده ز مفرح لب / تا شد گشاده دهن ناگاه صورت لا

چون کوس دعوت او بر کرده گوش جهان / از کوه بانگ صدقت آمد بجای صدا

وقت اشارت حق جان باز فرشته دم / لکن بوقت سخن جان بخش عقل و ذکا

در راه مرتبه اش عیسی نشسته خجل / با صدق معجزه اش شکسته عصا

از بهر گرسنگان در قحط سال هدی / بنهاده خوان کرم در داده بانگ صلا

بشنیده دولت او از سو سماع سخن / آورده دعوت او از سنگ ریزه گوا

در بند دعوت او سلطان جان و خرد / در دام همت او سیمرغ جود و سخا

چون دیده چشم و دلش کم پیش کون و مکان / پا بر سر همه زد بنشسته از سر پا

حق داده خاتم دین بهر صلاح بدو / او داده مهر نگین بهر نجات بما

آن شب که رفت برون زین تنگنای حدث / برداشته محمل تن زین عجز گاه بلا

رفت از جهان سبب تا خط عالم کل / بگذاشت از پس پشت این تیره روی فضا

از عکس حبهت او بر ماه شکل فلک / از نعل مرکب او بر زهره صحن سما

او هم بماند برون از جهات عدم / افکنده رخت وجود اندر حرم بقا

فتراک مرکب او بگرفته روح امین / او رفته گرم عنان زین سرد سیر عنا

رو ستبکان فلک فارغ ز سیر دوران / او رسته کان زمین خالی ز نشو و نما

در گشت زار جهان گل شد بمعجزه او / هر قطره خوی که ز روی او کشت جدا

شکرانه قدمش در راه مرکب او / انجم نثار نموده گردون نگون شده [illegible]

عیسی چهار دری با جمله جمع رسل / پیش آمده با ادب کرده سلام و دعا

بنموده آینه در چشم همت تو / هم ماه [illegible] فلک هم صبح [illegible]

خورشید با دف زر هم ساز زهره شده او / این در گرفته خروش آن برگرفته نوا

جبریل داده بدو از بود نوبت خبر / احمد بدین سبب کرده در راه رها

تنها بر کب جان بی هیچ واسطه / رفت از فضای افق با خط ثم دنا

آمد ز پرده غیب آواز مرحبا بدو / کای پیشوای رسل مند [illegible] پیش آ

پیش اشارت حق صد سجده و لیک / آنجا نبود تا کفش او که کجا

بنهاده خوان کرم در بارگاه قدم / مهمان محمد جز مهمان خانه اش خدا

دیده بدیده سر ذات نشره حق / بیرون ز حد و جهت خالی ز چون و چرا

مانده بحضرت قدس از شرم بسته زبان | لا احصی از پی این گفته بجای ثنا

چندین هزار سخن با تو بماند اسیر | آن نا شنیده کس در خلا و ملا

آورده از در او منشور کون و مکان | توقیع کرده بر درت آیه بقا و فنا

بهر شکسته دلان کرده شفاعت حق | داده نشان که دهد رحمت بخلق خدا

هم در شب آمده باز از خلوت خاص سر | حجت نوشته قوی حاجت گشته روا

ای آب رحمت تو آتش نشان اثر | وی تف غیرت تو آئینه سوز انا

دانی که نیست مجیر از دست طایفه | کایند بر در تو دل بر رجا و ریا

جوقی نگاه جدل چون کاسه رود شکن | قومی بوقت سخن چون آینه باید را

با آب گرم همه دمساز وقت کرم | چون خاک خشک و خشن چون باد سرد و گرا

ایشان چو قلب ستا از طبع بسته و من | با خاطری کج بود زور سکه قلب ستا

زین ناقصان زیاد امین نیم نفسی | یا کاملیت تو کامنی فرست مرا

چون فیض رحمت تو کم نیست پس چه عجب | گر مستجاب شود در حضرت تو دعا

در مذمت عالم و مدح قناعت گوید

رخش امل متاز که ایام پس است | کار عدم مساز که رحلت معین است

بر خاک عاشقی پی او بر مگیر هان | زیر رقیب بر ره و معشوق دشمن است

امروز جای پای درین خاکدان کن پا | آنکه بدست کاه قناعت ممکن است

دستار ابلق است و قرصه خاکی مصافگاه | منشین بر ابلقت نه سزا خم خوردن است

ورزو نداد بچه راحت عجب مدار | کابلق اگر یکیست دگر صد سترون است

بشنو که نیست عالم آتش سرشت جز | در آب هفت عرصه دریا شش روغن است

ایمه جهان و خلق جهان دیده که هست | ده مرغ سوخته در یک نشیمن است

از زر و عوض تو دان که نیالوده جان طمع | کین شمع و هفت طارم سر زده روشن است

هر دم که با تو در نه همه خاک خستگی است | رستم کجاست ورنه همه جای بیژن است

بی شفقتی سپهر بدین دان کز شفق | هر شام که بخون تو آلوده دامن است

خوشدل مجوی مرد بعالم که بر فلک | آن رود زن که هست طربناک هم زن است

سر بر مکن ز جیب که با چرخ خیمه پشت | از دو طناب خیمه زه جیب گردن است

در چشم من نکو نرسد سوزن قضا | بهتر به بین که خود ثمره هم شکل سوزن است

باغ جهان همین و چه خوش نکوی از نک | کوری روز نرگس و گنگی سوسن است

با هر که هست گرم و خنک همچو آهن | در سرد و زنگ سرد و گران همچو آهن است

ما را چه غم که بر دل ما قهر پادشاست | کاوس را چه باک چو رستم تهمتن است
دندان حرص چون بکنیم کاسه‌اش تنگ | وا مرکش شده دو دهن اندر پی سن است
یک خنده دل نماند که آواز درد | کاین خاک توده گلخن ویران گلشن است
دلها بمرد و بر سر این جمع مرده دل | هر صبحدم خروس سحرخوان شیون است
چون حج چراست از غم عالم دل مجیر | کوراجوی هنوز درین تیره خرمن است

ولہ ایضاً

یک ذره مهر در دل ایام نمانده است | یکقطره آب در رخ اجرام نمانده است
تا جام روزگار پر از خون خلق شد | کس را شراب خوش بقره در جام نمانده است
گلگونه موافقت و تاب عافیت | در روی هر طره ایام نمانده است
جستم ز خاک صورت راحت ز ما یافت | مرغی طلب مکن که درین دام مانده
دود و شرر مجوی که با سنگ چاهست | قندیل صبح و مجمره شام مانده است
زآن دیک مکرمت که جهان پخت پیش ازین | اندر جهان بجز طمع خام مانده است
سیمرغ و مردمی بهم انداز برای کنـ | زان هر حدیث و زین بجز از نام مانده
از دهر تا نجات دو صد دل راه است | از خاک نا امیدی یکی گام مانده است

دلها ز غم بسوخت مگر خرمی بمرد | جم دل شکسته مانده مگر جام مانده است
آخر مجیر از همه کامی دهن ببست | ور نیست چاره چون بجهان کام مانده است

ولہ ایضاً

تا دار ملک واسعی عالم بساختم | خود را از کاینات مسلم بساختم
بر جستم جهان که زرم بود از این سبب | زخمی پس هزار و پر از خم بساختم
دیدم که زخم حادثه مرهم پذیر نیست | با زخم بی جراحت مرهم بساختم
در دل شکستم از درون جام می چنانک | صد جام جم بطبع بیکدم بساختم
بر من جهان چو حلقه خاتم شدست از آنک | ملکی برون ز مملکت جم بساختم
دیدم که ملک فقر من از ملک جم به است | زر وام کردم از رخ و خاتم بساختم
بهر مصاف حادثه از صبح و ماه نو | با نعل و رخش تا دم بساختم
مردم نبود در دو ملک چشم را بناز | در دیده جای کردم و همدم بساختم
داروی دلخوشی بعدم رفته بود | اکنون که من مفرحی از غم بساختم
زان غم که همچو گنبد گل بی بقا بود | کاری که زیر گنبد اعظم بساختم
چندان شکر که دیده فرو بم | عقد یکای گردن عالم بساختم

چون مایه شش مهره ز ایام بیش ماند / دل برد و یک نهادم و باکم بس ختم

وله ایضاً

هر روز بلبل باغ عدم تازه گشت هان / پای برون نه از در دروازهٔ جهان

عزلت گزین که از غم این چار میخ دهر / گردون نشست خانهٔ عزلت وی همان

بطمع جان آبنوس جهان جل با هر که هست / جز دود شعله حاصل از چوب دستخوان

بفروش چار شهر طبیعت بنیم جو / بگذر ز هفت سقف مقرنس بیک زمان

انجم فقر گر بزند بر دولت تتر بس / کو راست زهر و مهره بیک جای در دهان

تا زهر چرای مرد مردان کین اند کن / کو را بجز ده تو ذخا کیست در میان

سیمرغ وار سایه ز عالم ببر خایک / نه هر کسی ز تو چل اندر جهان نشان

جان ده برای یکشبه وحدت که بی حریف / کو کرد سرخ کس بتنها نذر ایکان

دست از مداد کاغذ شام و سحر بدار / تا چون قلم مدبت نیابی سیه زبان

از جوی خاک تیره مجوی آب عافیت / در کام اژدها مطلب شاخ زعفران

خوشی ز رنگ و بوی ما سپین ازنگ / لذت شکر و بد بحقیقت نه زعفران

ایمن مشو که گشتی خاک آرمیده شد / می پیچ چو باد رفتن این سبز بادبان

خون خور

خون خور بجای لقمه برین خوان که مشک ناب / خون سیه چو نافهٔ آهو ست آب و نان

خوش خفته که آهوی شب پاسبان تست / ای طفل طمع در چه گیری پی پاسبان

هم آشیان مرغ مسیح ار نه مباش / بگسل از آشیانهٔ این تیره آشیان

بحر است موج زن ز حوادث فضای خاک / با در سفینه باش چو نوح از نه برکران

رومین تهی شو از پی محنت کشی که هست / این شش جهات عالم دون کم ز زندان

خواهی که خلوه خانهٔ عزلت کنی بکف / چون حلقه باش در پی این حلقه بر زبان

با تشنگی بساز که در شط کائنات / با مرد و قطره آب نهنگیست جان ستان

ایمن مبین بر آتش غم خطهٔ وجود / خالی مدان ز مار چه صحن گلستان

زن و زیست عالم ازین شد سپهر نقش / هم سان بادریه و هم شکل دو کران

از تاب فقرت ار بناخن شود کبود / انگشت در مزن بسیه کاسهٔ جهان

در راه باش و دانکه بخبر ره روان بند / هم اژدها بهمت و هم گنج سالکان

در چار سوی خاک ز خود رسته شو بحق / زانکه ازین مکان رو ز فلک رسته شد مکان

پای از رکاب خاک برون آر چون مسیح / تا آفتاب صدق شود با تو هم عنان

راحت طمع مدار که عقلست بت نفس / ماهی در آتش است و سمندر در آبدان

پی پای بازفشه مگو چون سپند بن
پیدا که پای او همه در سینه شد نهان

ماریت زهره دار جهان و ببر کیت
هم دیدنش مضرت و هم صحبتش زیان

هر صبحدم که مهد زراندود آفتاب
بر روی این حدیقه نیلی شود روان

زین برزند کنگره عرش را ببت
کامد خدنگ حادثه غافل مباش هان

بس دیر پای بتکن سپید و کبود دهر
گر تیر او سپر کند ایمنی بر بیان

عالم مخر بگو سر عمر ارچه خوب هست رو
کین خوب یوسفیت بهفده درم گران

سالک بسینه شو نه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ارچه برآید بر آسمان

قرآن شناس ماه دل شب و اگر نه
کاخر زمان چو صبح قیامت کشاد آن

هیت صد هزار فلک در رکاب او
هر دل که با ثوابت فرمان کند قران

شاهی که تا بگرد خاک از ره قدم
در پیت وشت مو ز تاج ز رنگ شد اوان

او در نقاب ماند و عکسش جلوه کر
او بسته لب نشسته و هندوش ترجمان

زان کش بوستان آلهی الف که آو
مانند سرو آخته در صحن بوستان

سوی سیه نشان چو امنیت شکل او
زان شد سیه که سرو بگو تر زد جوان

دو شیرکان ز بر فلک از کوی ز شد
شاید که باد و تا رسید رست چو سوی جان

آن چشم سبز فگنده که جا بنهاد فی آب
می پیر چر کبوتر و غنقادش هان

شک نیست کو کبوتر عرشیت نقطه اش
چون دانه که پیش کبوتر بود عیان

خاتون حجره قدم اندر نقاب حرف
او را شناس پس در سرا و ساحت آن

هر کس که پیش تو چوگان را نخفت
در گردنش چو لام الف آمده کمان

بود آفتاب مطلق و عالم ضعیف چشم
آورد با چو دارمد حرف سایه بان

پیدا که عکس دایره عرش مصحف است
هر روی شسته که تو بینی ز آسمان

مهمان سپیده بود درین دایکاه بود
ام القراش شهر را و طاهاش میزبان

نور هدی که شاه هدی داد خلعتش
بر سر عمامه‌اش آمد و بر دوش طیلسان

جنی چو انس کرد و سماع غش ثبوش دل
تا یافت انس جان ز معانیش انس و جان

ای شکوهی سطوت تو خطره جحیم
وی پس و هدایت تو روضه جنان

فیض تو گشت صیقل جانهای تیره رو
زخم تو گشت مرهم جانهای ناتوان

آمد مجیر بر در فضل تو عذرخواه
دل برگرفته از خود و بر کف نهاده جان

خونش نیاخن آرد دلش آنچنان شکن
کانکشت کش تو دست کت تو جاودان

عزلت گزید ز اهل زمانه بعون تو
یا رب تو کن برحمت بی منتش ضمان

اورا بدست صحبت اغیار داده   لکن بدست نفس بهیمش داد پالان

در برهان گوید

یاشب روان شدم بدر یار نیم شب   جستم بسوی حضرت او بار نیم شب

در گرچه آهنین بد و مسمار آتشین   آهم نه در گذاشت نه مسمار نیم شب

خورشید بود قافله سالار آسمان   بربست رخت قافله سالار نیم شب

شب را ز طره فرو هلی دو گیسو پدید   بی آه پرد از آن همه یک تار نیم شب

سر جام می که عقل بدو داد نیم روز   آمد برغم من همه در کار نیم شب

چون مهد خسته شد دلم از بس که برگرفت   مهر از در خزینه اسرار نیم شب

آواز داده هاتف عرشی خدر کنید   کامد حریف مست دگر بار نیم شب

زنهار در زبان مچپر از چه ماند از آنک   از یار باز گشت بزنهار نیم شب

ایضاً له

هنگام آنکه صبح صفا آسمان شکست   اول نفس که زد دم شب در دهان شکست

هر بیضه که بود بر آن آشیان سبز   مرغ سفیده دم همه در آشیان شکست

مرد و دگان ز مجمر دلها بروی   بر روی صبح طره عنبر فشان شکست

شب دیده تیر و نفسهای پاکان   پیکان شعله در جگر آسمان شکست

دلهای شب روان ز رقیبان پدید در   گو سرزنش چون شکند آنچنان شکست

من جام جم گرفته و با خود درین سخن   کین جام خانه فلکی چون توان شکست

آخر زمان بکین من آمد بکر منم   اول کسی که شیشه آخر زمان شکست

زوبین آه بر سپر شب چنان زدم   کز بار حمله تیر فلک در کمان شکست

دل عزم آستان عدم داشت عقل گفت   بس بار آبگینه در آن آستان شکست

من گرم کرده اسب سخن با سبر بر بکر   خورشید سر بزد سخنم در دهان

دل گفت کای مچپر هم از راه باز گرد   کین اسب در آمد و آن ره دبان شکست

ایضاً له

دوش چون مست تو در مهد ز در شب بر گرفت   عقد گردون بیضه از عنبر شب بر گرفت

بر سر شب تاج بود از گوهر گردون لیک   دود دلها سر زمان تاج از سر شب بر گرفت

پیش از آنکه کار آواز تهی دار از فلک   لشکر غمم بود و من با لشکر شب بر گرفت

جرعها میخورد عقل از جام آن تا بود   چون حریف شب در آمد ساغر شب

تا در معشوق از آنجا پاره ره بود و   عقل کان ره دید کام اندر خور شب بر گرفت

زمره بر ره بود چون از غم مرا سر رفت پا — با من آمد ساز زیر چاه در شب گرفت

هم در آن ساعت که مارا از قبول اقبال رسید — خسرو گردون ز تیغ افسر شب بر گرفت

عقل گشا کو سر دل دار پنهان می‌خبر — کانیک صبح صادق کو سر شب بر گرفت

وله ایضا

نداشت سوی من از دل یک نفس صبر — که پای مرغ قناعت بدام صبر درآ

چو سایه خاک در پس سوس از آنکه ترا — قبا در پرتو خورشید قهر بر دیوا

زمانه حادثه زایست پیش و انشین — که بار بر تو نهد گر نهد به پیش تو با

گذر کن از فلک ایرا که بر سرای نجات — درست جرم فلک آن آتشین سیما

تو از محبت گردون کرانه تهیز از این — تو زشت روی وا وصوفیت آینه دا

طلاق نامه بپای ز خود چنین کو تو بی — درین امید سیه دل نشسته چون طوطی ا

ز باغ عالمت از میوه تلخ و ترش دهند — بخور که شاخ خیک ز غمرانیان ردبا

نواله چون م لبت در نهد که طوطی ا — قند ز طعم شکر چون تازه در منقا

مرا چو معده شد از هفت با غرات سیر — دلم بکم چنکال بشت خلد کردیا

جهان فنان همه چو دارایست و من شوم — ز عشق تیز درده مال باز کرد چه چنگا

نشان حرص دل هم بل شود زیرا — که ز سر مار شود دفع هم مهره مار

تو مرد کار نه زان سبب که در ره فقر — چو موی از سر تو رفت رفتی پیر کا

به بند لب ز سخن تا بمرگ میری از آنک — دراز روز بهاری بود نه عمر بها

شب امید تو آبستن آن گهی گردد — که عقل تو ز عروس جهان شود بیزا

ترا چو مرد نفس چون کنی شکار نجات — که در جهان نکند کس شکار مرده نگا

مباش زنده مردار اگر کسی از جها — که آن سگ است که هم زنده هست و هم مردا

جهان تیره بچشم تو روشن آید از آنک — سر تو مست برون از دریچه پندار

تو تا تو یی نزدی راه و دست در نکشی — که با یکیست ترا چون درخت دست نزا

برو که جای تو هم خاک به ز مقعد صدق — از آنکه جای جعل بار گین به از گلزار

مدار چشم و به بیش کوی چون منیم — که پر نداشت بپرید جعفر طیار

ز مرغزار قناعت قدم مبر که کجا — نبات روح نوازست و آب شکوا

هر آنچه نیک تو شد بد شمر که نفس — ترا ست جابه لی کرم پیله را چه ما

بپر ز عافیت اولتیر اندرین منزل — که موش قلعه کشایت و پنبه بیزه کدا

خلیفه را بسر ای گرچه بر خلاف پدر — بجای تن دل و دیوان شدست خلیفه شعا

خلاف شرع مگو همچو چنگ تا نشوی / گلو بریده بده جای است چون مینای

مگیر از پی که راحت نماند در صحبت / مجوی سنگ که آهو نماند در تاتار

عنان دل بکف صدق ده که انجم چرخ / سپیده دم همه بر صبح صادق اند نثار

زمانه دیده راحت بسوخت عجب / که داشت پیل و پلاس از شهاب دیده بیدار

جهان پرده گر گوهر دل تو شکست / تو با شکسته دلی پرده بند مو مستعار

که خورد جرعه راحت ز زیر جام فلک / که همچو جرعه ندید آبروی بخت خوار

قرین بابه کی گشت فکرت از شهوت / معید مدرسه کی شد چکاوک از گلزار

حیات حاصل هر صورتی مدان زیرا / که نقش نقش بود زین حیات در فرخار

سماک رامح گردون کشید نیزه چو دید / که حلقه ایست جهان زرکشیده بند دوار

تو سر ز حلقه بکش پیش از آنکه رمح سماک / درون حلقه کند خلق پستی آن بکار

برید خاطر من صبحدم ندا در داد / گزین نشیمن خاکی نظر ببر زنهار

بسل گرفته به من چشم آسمان ز شفق / از آن که دیده بر من گران فکند بیمار

چو عیسی از هوس چشمه سار گردونت / گیاه قسم بدین مه طبیعتان مگذار

بهای یکشبه وصل عدم به روح / که رایگان بجنان رخ نمی نماید یار

مباش همدم کس چون دل تو یاد صفا / که آینه سیه از دم نفس شود ناچار

بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم / شناسی نیقد آخر که گل بهست ز خار

مپیس کبک که او فاسقیست در قهقهه / مگر ز مور که او مومنی است با زنار

ترا عزیمت عزلت درست کی گردد / که همچو زر شده آرزوی زر بیمار

شگفت نیست که گر بر دل تو زر گذرد / که زر بتخت محک پند اگهی معیار

گفته ترازو اگر پر زر است شاید از آنک / نماند و بدادی دریغ دلی آزار

چو زر بدست تو افتاد دست رو بشوی / که هست صورت شش مرده یکی دینار

مجیز تا ز عدم بر بسیط خاک نشست / چو حقه خرقه پست و چو مهره گرز فتار

ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانک / بچار خانه روحانیان گرفت قرار

ببرد گوی سخن تا بساط عرش مجید / ز پای بوس خورشید آسمان آثار

[illegible]

تا دست خوش جهان شدم من / در دست قناعتم ممکن

خود را بنهاد از فن گستیم / از همدمی جهان پر فن

در مرکز خاک تیره تا است / کس آب کسی ندید روشن



تا پیش رود آتش اثیرت | تا سوخته کم گذاشت خرمن
بگریزم ازو که من غریبم | وین پی سپر عجب‌تر دشمن
صفریت جهان و طوطی را | یک صفر نه بس بود نشیمن
بی سر بزیم چو جیب و تنهم | بر پای زمانه سپر چو دامن
تا کی بنیم چو مردم چشم | با مردمی از همه جهان من
خصم فلکت از آنکه پستم | من ما در عیسی و پستر دل
اکنون شده‌ام حریف ایام | کورا همه درد مانده در دن
بر باب زنم چو مرغ آزان کرد | گردانهٔ دل شدم مسمن
شاید که چه نقل خوارم ایراک | پالود ز من زمانه روغن
محنت بودم سپر ز محنت | کاهن شود آینه ز آهن
هم کنج چو خسته گشت خاطر | هم طوس چو بسته ماند بیژن
غم بر دل من شراب وحدت | ترسی ز دل موسی آب مدین
شب دوست از آن شدم که در شب | خورشید نیابدم بروزن
شمع فلک از نیاز دم قوت | چون شمع کنم نواله از تن

از خود ز برای خود بپازم | مانندهٔ عنکبوت مسکن
حلوای زمانه چون خورم من | چون نیست فسرده از دم من
بر سفره هر آنکه خورد حلوا | چون سفره شود رسن بگردن
تا خار خسان شدم مرا سوخت | چون وجین این کبود گلشن
نپذیرم اگر اثیر و گردون | بر تارک من نهند گردن
خود شکل اثیر و آسمان چیست | گرمابهٔ ازرقی است گلخن
نی نی غلطم ز روی صورت | این هست تنور و آن نهنبن
ملکی چنینم که اندرو هست | نیکی ملک اشقری تهمتن
وین پیک ز بهر غارت عمر | هر صبح برون زند ز مکمن
میدان عجب است و گوی زرین | من کودک و اسب عمر توسن
شادم که شده است گردن هر | از گوهر نظم من مزین
شنگ سخن از مجره بگذشت | تا یافت ز طبع من فلاخن
بر من لب زر نخواند افسون | بر زنده فلک بگرد شیون
ماهی همه زخم ازان خورد کو | پوشد ز درم در آب جوشن



وبیا بحر نهم چو من که موسی / بتجرید بس بود ید بیض

مرغان معانی آفرین را / از خرمن خاطرم همی دان

چمن میخورم از خزان بشکفت / گر هیچ خورد که معدن

قارون صفتان که با من از کین / بر ساخته اند کنج قارون

می شده از ضلالت و جهل / معیوب بتار و تنگ بزن

نه ها دین از وند و بیشند / پر با تک و میان تهی چو باون

مدهوش دلان صلاح نیست / عنین صفتان نه مرد و نه زن

با من دو زبان پی تعرض / یک چشم بعیب خود چو سوزن

چون شمع زبان دراز لیکن / همچون لگن از معانی الکن

ای مرهم خستگان حرمان / بر حسن هدایت معلن

دانی که محیر خاک پا پست / آزرده دل از جهان ریمن

گر هست دلش مطیع یکدا / ور هست دلش درست بشکن

کم عمر کنش چو گل که ادیست / با تو همه تن زبان چو سوسن

اندر صفت قناعت گوید و بدیه النظیر الضمیر

هر شب که سر بجیب تحیر فرو برم / تسخیر فلک بدرم و از صید بگذرم

اندر بهار کو هر عالم فزون بود / هر در که من بحسب تفکر آوردم

عنقا شدم بمغرب عزلت که آفتاب / غوغا بپا و در ز پی فتنه بهدرم

که بر فلک روم که بیک روح صبح رقم / که بر ثری زنم که گرانمایه گوهرم

دست خسان دگر بحجر الاسود مدان / اکنون که من بکعبه عزلت مجاورم

نقد سخن ز خاطر من تازه شد که من / شاید که من ز جوش سخن مشک اذفرم

در بازار سیار بخدمت من بست همچو نی / از طبع و رخ معانیه هم گوهر گوهرم

خود بین شدم که هر نفس از حرم حباب / دارد سپهر آینه اندر برابرم

غافل نیم ز عالم جان در بسیط خاک / مانند آفتاب تیم آنجا تیم مدرم

زهر زمانه گر بقناعت توان شکست / باور کنیم که من همه تریاق اکبرم

گر حرص در طلسم دلم شکند رواست / گز دل شکسته بند طلسم سکندرم

فسل سخن ز خاطر هم اکنون کنند / کامد عروس وار قناعت به بسترم

طفلان طبع من بصفت ترک چهره اند / زین طرفه تر که از منی بود مادرم

پروین شدست چتر زبر آسمان / بر طبع من که نظم معانی بگسترم

خوانی نهاد طبع من آراسته به رنگ / برخوانش تره شد سخن تازه ترم

پس در خورم العالم پیمانه زانکه اوست / فر کوم سپر گرفته و من گوی عنبرم

هر شب قبای سبز بدوزم تا که کرم / وز دست صبح پیرهن خویش بر درم

ملکم عجب مدار اگر در دسر کشم / شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم

همچون سیاهی روی سپیدم ز بهر انک / در کار فقر راست تر از خط مسطرم

در راه من یکیست اثیر و هوا که من / وقتی اگر سپهر بدم اکنون سمندرم

گردون بنور سینه من دیده تا فتد / آمد تهمتنی شد ازین گونه بر سرم

همچون نمک گداخت تن من در آب چشم / وین در سر بی نمک نزد آبی بر آذرم

فرزند چار طبعم و در شش جهات خاک / آن مهره ام که بسته به پندار ششدرم

با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم / با او دو رو چو کاغذ و صندل چو دفترم

هم ناکسم چو از پی یک قرص جو چنان / اجراستان ز ناخن رای قرص انورم

پرکار وار جسم ازین بحر چون گشاد / بر شکل کرده دایره سوی لب برم

بی آب با زمانه بسازم چو سوسمار / کابی که آب روی دهد نیست در خورم

بس بی بهاست عمر ولکن شکسته به / آن جام گوهری که در و خون خود خورم

آب از رسنت آتش طبعم فرو نشد / از تشنگی بمیرم و در آب ننگرم

بر طمع لقمه لب چه گشایم نه کاسه ام / ور بهر آب تر چه نشینم نه ساغرم

آن شیر طبعها که خسیسان سپرد دهر / بر کان نشسته شد نفس گرم بر درم

آبستن اند و زر چو خروس ای شگفت من / هم با زبان ماده و هم با دل نرم

چون پر زاغ شد همه را روز تا چرا / من چون تذرو خوب و چو طوطی نخ زرم

زان انگشتان چو زیبق ناسوده شد بکل / گر قدر هم ستیزه کبریت احمرم

بنهاده ام کلاه ز سر تا ز روی عجز / چون کفش پای بوس نه بپسندد دیگرم

زنهار دار اگر شوم از نیستی چو سور / به زانکه بار منت هر خام پرورم

من از تب نیاز نگردم کبود لب / تا در ضمان این فلک سبز چادرم

خلقم مجیر خوانده و دانم علی الیقین / کانگه شوم مجیر که زین خاک بگذرم

هم درین معنی گوید

در دستبرد نظم ز دوران گزیده ام / گردون بصد قران بنماید قرینه ام

من خضر خان تاج دهم در جهان نطق / خضر است رشک خورده لفظ مکیه ام

سیمرغ فارغم که نه دانه خورم نه آب / امیه چه دانه نه بچه مرغ دیده ام

باخود نداشت حوصله دم نزده‌ام
حاصل نشد ز خرمن ایام خم چیده‌ام

در خاک نقد دفن کند ای شگفت دست
در آب طبع نقد معانی دفینه‌ام

صد جام جم کند ز من این چرخ شیشه‌رنگ
گر بشکند بسنگ فنا آبگینه‌ام

گردون بجو برد که مرا دل بپت ازو
گندم صفت شکافت ازین غصه سینه‌ام

دید آسمان که هست اندر زبان چو تیغ
با تیغ مهر بدگهر آمد بکینه‌ام

آرامش کز موج بلا از سرم گذشت
این بس که ماند بر سر خشکی سفینه‌ام

در بر گرفته اشک چو خط بر پیاله‌ام
در خون شده ز رشک چو می در قنینه‌ام

هر شب نه از کلیچه مه پاره کم است
آن میخورم که هیچ نماند بخزینه‌ام

چون ماه کاست شکلم از بهر نان روز
گر قرص آفتاب بود در خزینه‌ام

داد جهان کجی من که مجبر بلا کشم
هرچند پایمال شدم سر برینه‌ام

اندر شهر دو گوید و کیفیت او

سرو سلامت شکسته بر چمن افتاد
گلبن راحت در آتش محن افتاد

شمع امید از سموم قهر چنان سوخت
کاتش ازو در گذشت و در لگن افتاد

خاک حریف بدست خاصه که یارد
مهره ما در ششدر فتن افتاد

هر که درین خاکدان چو خاک زمین شد
بر دم مار حوادث از رسن افتاد

ایمنی کی یابد که جنس با عدم آمیخت
باز چه گیرد که صید با زغن افتاد

دور وفا رفت و من شکسته دلم زانک
عهد بدا ندر جهان بعهد من افتاد

دعوی راحت نجابت لیک چه سود است
کاب خورش اویس در قرن افتاد

لطف و صفا در ادیم خاک چرا نیست
گر نه سهیل سعادت از یمن افتاد

یوسف دلها بر دو کار عزیزان
تا خبر مصر و بوی پیرهن افتاد

سینه بانده ده که مرغ طرب را
دانه به پهلوی کو کباب زن افتاد

محنت تو هم ز تیت کز مو پس تب
از شمس آتش محبت در شمن افتاد

در چمن هر سبزه مهر گیا بود
زهر کنون شد که مار در چمن افتاد

میوه پس نیست سر بار دو رنگ است
بار پس از چه بشکل معترن افتاد

دست فرنگ‌ها و هاون که همه بس
در بن چاه از امید این رسن افتاد

کار جهان‌ها تمام بهتر از ترک
بر سر خوان بس نواله کز دهن افتاد

صبحدم از آه سرد سوختگان شب
در سر زلف سیاه پرشکن افتاد

راست از آنگه که شب ز دانک فلک
بهر رحیل اتفاق انجمن افتاد

تا سحر در غزای کشور هفتم
روح قدس با سپهر ششم اوفتاد

گفت ندیمی که از کمین که تقدیر
فتنه درآمد دوان و در دوران اوفتاد

حادثه در شب چو صبح تا نفس آورد
ملک ملایک بدست اهرمن افتاد

بیضهٔ اسلام را ز نکبت گردون
جان بکف اهل کفر مرتهن افتاد

دامن باد آن زمان که راه گذر جست
بر جگر تشنگان پی کفن افتاد

کوه در آن غم چنان گریست که صد بار
صدمهٔ موج سرشک بر بدن افتاد

آتش حسرت چو شمع طرهٔ شب سوخت
تا نفس مصر غم تا نفس افتاد

خسته جگر مفت کشور ند و لیکن
صاعقه در چادرین آن قطن افتاد

ابله از این خاک تیره فام که بر جاست
با که نه دریای پیل ممتحن افتاد

دمنهٔ عالم نه جای ماست و لیکن
سود ندارد چو خنجر در دهن

خصمی عالم مکن مجیر و همی دان
پشهٔ اهل ما نه پیل تن افتاد

چون تو ز بحر عدم هزار تو آمد
بر لب این خشک ساحل کهن افتاد

کار سخن کن مجو امان که درین دور
کار امان و نجات با سخن افتاد

اندر مدح سلطان ارسلان گوید

طارم زر بین که درج در مکنون کرده‌ام
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌ام

پیشه کاران شب این بام مقرنس کل را
بی سعی قلم نقشی دگرگون کرده‌ام

سبز خنگ چرخ را از بهر خاتون بلال
این افسار مرصع سبز گلگون کرده‌ام

علم طشت دخانیه از زاغان ظلمت بین که باز
صد هزاران خایه در زیر طشت افسون کرده‌ام

از برای قدسیان سیم باده افلاک را
این همه آیتهای زر یارب چه بیچون کرده‌ام

خرده کاری بین که در مشرق تو باش آن
دق مصری را نورده زیر اکسون کرده‌ام

پرچم شب شاید ار بر رمح تا دبسته‌ام
طاسک پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌ام

یارب این شام دوالک باز و صبح روز خیز
چند بر جان و دل خاصان شبیخون کرده‌ام

سرخ پیکانیت و می‌ماند بدان پیکان شفق
کز دل روحانیان پیکان پر خون کرده‌ام

صد هزاران چشم و یک ابروت بر خیبر مگر
تا ز سیم ماه نقاشان شب چون کرده‌ام

زهره همچون ذره سر تا پای رقص از بانگ
کم زنان آسمانش باده افزون کرده‌ام

نسر طایر را چو باز چتر سلطان جهان
در کریز طارم سپهر زوره همیون کرده‌ام

رکن دین الحق ظلال الله مولی الخافقین
کز وجودش عقل ابنیا دو قانون کرده‌ام

بوالمظفر ارسلان سلطان چو سر در رهش
دل ز عشق دولت باقیش مرهون کرده‌ام



وجه خرجش همه افلاک و انجم داده‌ام / ملک موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌ام

نه فلک را از برای خواندن ورد ثنا / بر در سلطان موسی دستها رون کرده‌اند

ذره ترکش اگه طاوس عالم صید دست / در یکی بر صد هزاران فتح مضمون کرده‌ام

هر که با او باد در سر داشت چون شیر علم / هم به کام خویش خون تیره در خون کرده‌ام

تر شد از شرم کفش جیحون چو پی شرمنده / خشک مغزان سبب تیغش بجیحون کرده‌ام

سایه‌ای ای خدا این سایه را پاینده کن / بر سر عالم هما آسا همایون کرده‌ام

زعم مستی کند و بچمیت چو شمشیر خطیب / منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده‌اند

خنجر هندیش چون هندو در آتش میجهد / آری آن آتش ز خون خصم وارون کرده‌اند

ای شهنشاهی که از شش حرف نامت تبات / حرز هفت اندام این پیروزه طاحون

این همه کرد و کرد این سیج میدانی که چه / چون بنانی کردلت و هم فلاطون کرده‌ام

گرد میدانت ورا کی ز خاکی پرده است / نام آن گرد اختران حال گردون کرده‌ام

پاسبانانت سبیلی ظلم باطل پیشه را / بارها زین تنگنای خاک بیرون کرده‌اند

ساکنان عالم شش و زکوه و زنیج ها / لحن کو بیت انوای طبع محزون کرده‌اند

هر کجا بر سقف شمع فروز کردون سایه بست / خویشتن بر طره خیر تو مفتون کرده‌اند

نام

نام زر چرخ سیه‌دل چون فضیع بر جبین / گر به نخشب نام دستت نیل و جیحون کرده‌ام

بحر دون الغلیل دست و تیغ و گر نیت / جا ز تا تشش در زمین چون چاه بیرون کرده‌اند

تیغ زرجون آفتابی رایت و آن گه ز نهاد / در صدف ناکند اشکش در مکنون کرده‌ام

آز را دست و دولت گر بر در دریا نسخت نیست / در درم قارزی از ماهی ذوالنون کرده‌ام

کاوه شد تیغ تو ضحاکان ظلم اندیش را / کر سرای حبسی ارکاهی فسر مدون کرده‌ام

بحر احاد و شاقای تو از شکل هلال / نقره خنک چرخ را زین از درون کرده‌اند

زبده فطرت بوی این حشوها دون تست / وز برای خدمتت ابداع ما دون کرده‌ام

خسروا این بوالعجب کازین چرخ مهره باز / حقه جانم بخون ناب مشحون کرده‌ام

کاسه از بزم تو همچون جرعه دور افکنند / کاه بی صدر تو ام چون باده مطعون کرده‌اند

کوه غم حاشا که بر دل بسته اند لام جرم / پایمال خاک بر فرقم چو هامون کرده‌اند

باز جو خون مجرا از لود حوت چرخ را / یوسف بختت ورا در چاه مسجون کرده

تا خرد داند که زیر هفت چرخ آبگون / چار دیوار حیات از طین مسنون کرده‌ام

سرمه چشم ملایک خاک درگاه تو باد / ای که از نام تو رجم دیو ملعون کرده‌اند

فارغم زاین چرخ بیدانم که طوفان غمش / استجابت با دعا بنده مقرون کرده‌اند

هم مدح او گوید و نا تمام یابند

زیورهای زر برین سقف کهن بسته‌اند — گوهر شاهد برین دریای اخضر بسته‌اند

شب‌روان گلشن نیلوفری را همچو صبح — رونما بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند

از شفق صد جرعه می در طاس گردون ریخته — تا ز ظلمت طره بر روی اختر بسته‌اند

در افق خونریز خورشیدست و خون افتاده — این شفق کز باختر تا حد خاور بسته‌اند

زاغ بر ره بر هزاران بیضه زرین شده — تا بمغرب طغرل خورشید را پر بسته‌اند

نیم شب خیزان مغرب را ز روی کوه ماه — آفتاب آسا یغنه بر سر افسر بسته‌اند

بر عروس آسمان مشاطگان صنع حق — این هزاران عقد در بارت چه در خون

شب محک بگرفت و انجم زر علی الاطلاق ازانک — این محک را بر هوا از بهر آن در بسته‌اند

جان خاصان خاک این شب باد چون بگذیم در — راه رحمت بر دل خاصان سراسر بسته‌اند

کار آن نداخا کاندازه گرا بجشک — برده آن لحظه کز آتش ترا بر بسته‌اند

عاقبت از پرده بیرون دفتر این پیداها — کار جهان صبحدم بر روی مرهم بسته‌اند

توشه جان از لب لعل شکر دشمن بند — گوشه دل در خم زلف معنبر بسته‌اند

شاهدی دارند کو در جلوه چون خنجر دو رخ — عقل بند آرد بمجلس تنگ شکر بسته‌اند

روی آن

روی آن دارد که گویند آنهای بابی — پرتوی از فر شاه هفت کشور بسته‌اند

قهرمان ملک آصف صاحب قرانی کز جلال — خاک پایش قدر سیارگان بر افسر بسته‌اند

هم در مدح او گوید و نا تمام یافته شد

پرده مستان نواخت زخمه باد سحر — باده ده ای عشق تو همچو سحر پرده در

دایره بزم را نقطه چو از خاک تست — ساغر تا خط بیار سر ز خطا تا بسر

سرو سهی کن بشرط از پی پامش ازانک — شهری در پای تو گشته شود در بسر

رطل غمت می‌کشم پس تو بچون من کسی — خط بچه در می‌کشی چون لب رطل ای پسر

خاک شدم پیش تو جرعه خاصت مراست — زانکه به بزم گدام خاک بود جرعه خور

چشم من خشک لب پیش تو را اشک به — تا تو شکر لب کنی نقل ز بادام تر

گر نه ربابم مرا زخمه فرو بی‌میان — باد کری همچو چنگ پشت مکن در کمر

چاشت خورد عشق تو بر دل ما تا رسن — زلف تو در نیمشب خنده زند چون سحر

از غم تو همچو نی صد گرهم بر دل است — ای دو دل آخر برآر کار من از نیشکر

زر تراز و بخواه از من و با من مشو — کاهی چون زرد و روی چو ترازو دو سر

جار بزر نه مرا زانک من اکنون چو گل — زر بکف آورده‌ام ز پی تو سیمبر

خاک زرم چون چنان بهر چو تو قره / گو کند این کار من با تو به آب زر

همچو شکوفه بریز خون من از سر ترا / گویم چون گل از سپهر زرد کرد

بر در تو آفتاب آینه صورت ستد / تا دو د آینه وار در طلبت در بدر

سینهٔ من گر غمت گشت جگرها کباب / کم کن ازین زهر ایت رنج دلی بی جگر

مردم چشم منی بس ز تو نامردمی / کار مرا گر مکن از خشم ابرو تبر

می ام از بوی من سر که چه زرینی / می خور و از من مکن همچو من از می حذر

گر تو مرا همچو اشک بفکنی از چشم خوار / باز کنم همچو اشک جای تو اندر بصر

گوشهٔ دل گر خوری شاید که آفتاب قطاع / جان بنظر گر کرد شاه سوی ما نظر

قلزم دجله عطا مهدی دجال بند / کسری جمشید جام خسرو خورشید فر

بلبل داود لحن تا ز چمن شد بدر / شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر

این قصیده در مدح سلطان و آتابک بزرگ و فرزند او گوید

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته / بر رخ تو نیکویی قرار گرفته

طرهٔ تو عقل را بطیره سپرده / غمزهٔ تو فتنه را شکار گرفته

عقل مرا کو ز جام عشق تو مست است / بی لب نیکوی تو خمار گرفته

تو نه اندر میان و من غم تو / خون دل و دیده در کنار گرفته

داده مرا روزگار غصه و با من / فرقت تو رنگ روزگار گرفته

جور مکن زینهار بر دل آن کو / دامن عشقت بزینهار گرفته

ای گل صدبرگ تو بیک شکن شک / چون من شوریده دل هزار گرفته

من چو نثار او فتاده زیر پی غم / وز نم چشمم جهان نثار گرفته

دیدهٔ من دایم از سرشک فشانی / قاعدهٔ ابر نوبهار گرفته

روی تو در دلبری و طبع کشاکشی تو / عادت انصاف شهریار گرفته

سایهٔ حق بوالمظفر آنکه ز تیغش / همت جهان صد اعتبار گرفته

شاه جهان ارسلان که در چمن ملک / آمد از و شاخ فتح بار گرفته

آنکه ز تاثیر عدل او پست دین و در / مور مکان در دهان مار گرفته

سایهٔ چترش محک و عالم صراف / نقد ظفر را از و عیار گرفته

کرده شمار خسان زمانه پس اول / دشمن او را در آن شمار گرفته

سایهٔ چترش که حامله است بصد فتح / ملک جهان آفتاب دار گرفته

موج کف در فشان او که بخشش / شهره این سقف زرنگار گرفته

گنبد گردون لقب شکوه و رفعت
از دل او روز بزم و بار گرفته

فتنه مدبر ز بیم سلطنت او
گوشه عدلت باضطرار گرفته

خطبه و سکه ز نام و کنیت عالیش
سایه و قانون افتخار گرفته

آتش بی آب در حمایت لطفش
خاصیت آب خوشگوار گرفته

هرچه بدان علم کرد کار محیط است
از مدد لطف کردگار گرفته

دولت او تاج تخت طغرل و محمود
در کنف شاه کامکار گرفته

بسته کشای جهان سکندر ثانی
کوست جهان جمله آشکار گرفته

اعظم اتابک که شش جهات جهان را
همت او دست در جوار گرفته

آنکه ز یک نفحه نسیم جلالش
هست خزان شیوه بهار گرفته

خدمت قیصر قبول کرده باکرام
تاج خطاقان باختیار گرفته

دشمن او گرچه در جهان فر افراخت
هست اجلش سنگ در حصار گرفته

از سر تیغش که هست شعله دوزخ
سینه بدخواه او شرار گرفته

ای تو بنازوی شرع گشته تو حالی
دین ز تو بنیاد و دین قرار گرفته

نام تو ناموس اهل شرک شکسته
نامه تو ملک قندهار گرفته

هرچه فلک را نموده مشکل دشوار
تیغ فلک صولت تو خوار گرفته

خسرو کرمان ز تو بکام رسیده
ملک باندوه و انتظار گرفته

وز نظر رحمت ملوک زمانه
ملک خود و خانه تتار گرفته

شرع ز تو فربهست و دین تو برنای
ای ز تو شخص ستم نزار گرفته

آب جهان روشن از تو گشت که دارای
ملک بشمشیر آبدار گرفته

حاکم عالم تویی و هرکه جز از تست
نیست بجز ملک مستعار گرفته

میرود اقبال ایزدی شب و روز
بختی بخت ترا مهار گرفته

روز سپهرت ز بهر عدل عمارت
از جم و کسریست یادگار گرفته

هست درت کعبه که هرکه ز رفعت
سر بکند آستانت و دار گرفته

وانکه گرفت او رکاب از همه عالم
هست گل تر بجای خار گرفته

گر بیک ایجاز نیز ز حکم تو برتافت
هست برو راه اعتذار گرفته

آن خری میکند نه از ره دانش
ای تو کم خصم نابکار گرفته

هست امیدم بفضل حق که ببینم
لشکر منصورت آن دیار گرفته

نعره الله اکبر از در ایلج
تا بدر روم و زنگبار گرفته

چشم تو و دشمن پهلوان جهانگیرست | رحلت چرخ سبک مدار گرفته

آن شه دریا سخا که از دل او هست | کوه احد مایه وقار گرفته

رایت او با ظفر وفاق نموده | نسبت او بر فلک فخار گرفته

یاد کفش بر سپهر زهره مطرب | باده نوشین هزار بار گرفته

ملک عراق از سر بلارک تیزش | سیرت ارتنگ و نوبهار گرفته

از فزع تا حشش بر در شبدیز | روز بداندیش رنگ تار گرفته

آیت عجب زان ماک در صف هیجا | بود عدو ساز کارزار گرفته

خسرو گردون ز عجز مانده پیاده | عرصه روی زمین سوار گرفته

از سر تیغ بنفشه رنگ سواران | خاک همه شکل لاله زار گرفته

صدمه سم سمند وقت دویدن | چشمه خورشید در غبار گرفته

شاه بقلب اندر ایستاده چو حیدر | تیغ بکف همچو ذوالفقار گرفته

فتح و ظفر در رکابش از چپ و از راست | رفته و فتراکش استوار گرفته

خنجر او لالهای سرخ نموده | دشمن او نالهای زار گرفته

بود دل پیشتون ز هیبت تیغش | خون چو دل دانهای انار گرفته

بر پل شبدیز جان بآب فرو داد | خصم که در راه خاکسار گرفته

پیش پل سنگ بود و قلزم خونخوار | راه بر و شاه رهگذار گرفته

بر در کرمان شهان کباب دل او بود | از جگر خصم دل فکار گرفته

کاسه پرخون میان معرکه کرکس | از سر شاهان نامدار گرفته

از در شبدیز تا بحد بخارا | از پس خون عدو کنار گرفته

خصم بکوشید تا بجان و پس از عجز | هم دلش از جان سوگوار گرفته

حاصل کارش همان که تیغ علامی | هست ز خون دلش نگار گرفته

او شده تا دوزخ و سرای در آتش | مانده و لیکن اسیر و خوار گرفته

دیر زی ای خسروی که نطفه پاکت | هست ز فتح و ظفر شعار گرفته

این همه ز اقبال دولتیت که او را | دایه اقبال در کنار گرفته

کار وی از سایه همای جناح بخت | کو بود از چرخ هشکار گرفته

باد فزون این دو گوهر پاکت | از صدف دل نه از بحار گرفته

ای دو گل تازه رسته از چمن جان | نی چو گل از طرف جویبار گرفته

یافته محمود جای سنجر و محمود | ملک دو شاه بزرگوار گرفته

شاه ابوبکر را بسعادت کلی / همچو ابوبکر یار غار گرفته
باد سعود فلک مظفر دین را / در کنف بخت سازکار گرفته
شاه قزل ارسلان که از دل و دست / هشت فلک لطف و کان یسار گرفته
آنکه سپر تیغ اوست در صف مردی / قاعده برق و سیل بار گرفته
تافته چون آفتاب ذات تو و ز تو / بر تو اقبال هر چهار گرفته
تو چو محمد نشسته در حرم ملک / وانکه ازین چار چار یار گرفته
تا که بود آب و نار عمر تو بادا / چشم و دل خصمت آب و نار گرفته
جان تو و جان آن کسی که تو خواهی / در حرم لطف کردگار گرفته
بنده مجیر از خداوصلت امسال / بیشتر و زودتر ز پار گرفته

اندر مدح اتابک اعظم ملک معظم نور الله قبره گوید

گر سر زلف تو بر روی تو جولان نکند / عشق تو قصد دل و غارت ایمان نکند
با تو کس گوی بمیدان نبرد با غم تو / خاطرش خسته تر از گوی بمیدان نکند
بر دلم روز وصال تو ز اندیشه هجر / بشکند آنچه هزاران شب هجران نکند
دل صد چون دل خسته به پیش تو کشم / تا ز من غمزه شوخت طلب جان نکند

دیده من چشمه از عشق تو آورد و لیک / چکند دیده چو دل آمد و فرمان نکند
دل بیک کیست که چون چشم چو آهوی تو دید / خدمت آن لب لعل از بن دندان نکند
کار ما چون سر زلف تو پریشان همه روز / کمند کس اگر آن زلف پریشان نکند
در جهان فتنه افکندی بر فتنه تو / گرچه من صبر کنم خسرو ایران نکند
کار فرمای جهان اعظم اتابک که خرد / با کفش قصه بحر و صفت کان نکند
مالک شش جهت اسکندر ثانی که فلک / پیش قدرش سخن قیصر و قدرخان نکند
ذات او سایه یزدان شد و خورشید درج / خیر بجان خدمت آن سایه یزدان نکند
پشت اسلام از و قوت از آن یافت که او / طلب رنج دل هیچ مسلمان نکند
او تخت شاه جهان شد و شک نیست که حق / هیچکس را خطا شاه و جهانبان نکند
خسروا عدل تو جانیست که از چنگل باز / هیچ تیهو بچه در ملک تو افغان نکند
مرد تا در ره یزدان نشود عاصی عاق / در تو و نعمت تو بیهده عصیان نکند
بود مشکل و دشوار بعالم کاری / که فلک بر تو و اقبال تو آسان نکند
نور حق بر تو و بر چهره خوبت پیدا / وین اثرها بجز از طاعت پنهان نکند
عصمت نوح تو داری بهنگام مصاف / آنچه تیغ تو کند صد ره طوفان نکند

تو بی اسکندر ثانی و نباشد روزی
که کف تو مدد چشمهٔ حیوان نکند

گر در ایام تو سنجر مثلا زنده شود
جز بتو سلطنت ملک خراسان نکند

ور اقبال تو از دشمن تو پیدا زانک
دیو در طاعت حق کار سلیمان نکند

ور شود خصم تو فرعون هم از زنده از آنک
تیغ تو قهر کم از موسی عمران نکند

شو ربخت دو جهان آن بود اشاه که او
هر چه گفتی تو و گویی که بکن آن نکند

عهد بست قضا ازلی با تو برانک
تا ابد خانهٔ اقبال تو ویران نکند

آنچه یک دار غلامانت کنند در صف جنگ
لشکر ایلک و لشکرکش خاقان نکند

تا تو سلطان جهانی بحقیقت پدری
هیچ دشمن طمع ملکت سلطان نکند

شاد باش ای شه کافرکش غازی که فلک
جز بد اندیش ترا عاجز و حیران

هر که او دیده بود در روی تو ز اول نگه
تا ابد گرد درش حادثه جولان

شاه خوارزم که از حکم تو سر پیچاند
خویشتن جز بهدف ناوک خذلان نکند

ور موید ننهد بر خط فرمان تو سر
کافرم گر سپر خود در سر طغیان

التجا بر در تو تا نکنی سال دگر
قیصر روم کم از خسرو کرمان نکند

تو برین فتح و ظفر شکر فراوان کن از آنک
کار تو راست بخجر شکر فراوان نکند

فتح تبریز میسر شد و آن زور مباد
که دل و دولت تو فتح دگر سان نکند

همه بر بودی بود این تقویه عدل از چنانک
پاک کنش آرزوی روضهٔ رضوان نکند

خسرو اینست یقینت که فلک تا باشد
بر مراد دل کس جنبش دوران نکند

هیچ کاری بجهان با سر و سامان نبود
تا جهانی فلکش بی سر و سامان نکند

پس روا گوشش که در دور تو و دولت تو
فتح جز با سر شمشیر تو پیمان نکند

بیخ کافر بکن از پشت زمین تا پس ازین
لعنت عفو ترا تهیهٔ کفران نکند

پشت ایمان چو تویی بس که کند در عالم
گر سر خنجر تو یاری ایمان نکند

غبن باشد اگر از خون دل آن کافر
خاک را تیغ تو چون لعل بدخشان

آن فتح ببینند و باید ز تو و لشکر تو
که دگر تا بزید روی بایران نکند

دارم امید که این بار سر خنجر تو
جای جز در دل آن کافر کشخان نکند

او پشیمان شود از کرده ولیک آنکه را
جز سر تیغ تو از کرده پشیمان نکند

نیست یک روز که در مدح و ثنای تو مجیر
میل سوی سخن صاحب و سحبان نکند

خاطر او بت نسراد ار مدیح تو از آنک
مدح احمد بجز از خاطر حسان نکند

او ز احسان تو محروم شد و نیست کسی
که دولت درحق او شفقت و احسان نکند

تا لب لاله در چمن رهبر انجمن / هیچکس تازه تر از قطره باران نکند

تا در اثنای سخن مرد سخن گوی فصیح / برگ گل اصفت خار مغیلان نکند

رایت دولت و فر تو چنان عالی باد / که گذر جز همه بر تارک کیوان نکند

سال عمر تو چنان باد و چنان خواهد بود / که حساب تخیل خاطر انسان نکند

باد ایوان فلک زخمه و بکبسته زهم / اگر از نقش ز نام تو بر ایوان نکند

کنگ باد آنکه چو بشنید دعای تو زمن / جان نثار آید و آمین ز دل و جان نکند

در مدح اتابک اعظم ملک معظم جهان پهلوان گوید

قاعده بنهاد خوش حسن تو باد در جهان / عشق تو زد به نوبه بر در دار ملک جان

شعبده لب ترا از پی دلبری فلک / ماند بشکل حقه مهره مار در دهان

از تو من شکسته دل همچو پیاله در ظلم / زانکه چو جرعه خون من ریخت غم تو رایگان

سکه حسن تازه کرد از تو سپهر بو العجب / خیره و عاجز نقد لب چاشنی بار یاران

نی بمکی مگس چو خال از سر خوی آتشی / گر لب تو خوش نمک و یک غم تو در جهان

سینه مکن که روی من از تو گرفت یک غم / یکنفسم بروی خود از تف سینه وا رهان

گشت سپید خوش چشم من از خیال تو / تا دهد او در آینه از رخ و زلف تو نشان

دیده من خار غم ار چه نمی شود تهی / ز انکه ز عکس روی تو چشم منست گلستان

رو که ز مه نکوتری تا ز مو پس همی رود / سر زده و کبود لب گرد در تو آسمان

نم نکند بیوسه لعل تو تا نه تپیدم / همچو سفال نو شده خشک لب از تو مرز جان

در طلبت همی دوم چون سگ پی شده خسته / گرچه ز ناز سر زنان خام تری چو استخوان

حلقه بگوش تو شدم چند ز چشم افکنی / بار غمم سبک مکن بهر بچه سبکی گران

راست چو شمع قد ز زر مکن ای لکس / چون دل و جان نهاده ام با تو چو شمع در میان

دل بدو نیمه میکنم با تو بشکل پسته / با من اگر شبی شود خنده تو شکرفشان

رو که بعون آسمان هستی از انجوبه / با بت آفتاب تو سایه حق خدایگان

مطلع

تا مژه غمی در سرای دل سپر گرفته بانان / زیر میانه خوش نشین چون ز غم تیر پیکران

صدمه آه من بس شحنه خیبر فلک / شحنه روی من نکرد ساخته کنج شایگان

در طلب جفای من چرخ دو اسپه میرود / زرده شام زیر دست ابلق صبح بر ران

حیث بعهد من جهان صرعی شبک در بغل / کیست به بخت من فلک تخته خلق در کمان

دم زبس که میخورد آب بکاسه سرم / بر سر خوان اش میخورم خون جگر بجای نان

بزم زمانه را منم ساخته دست مجلسی / دیده پیاله رخ طبق چون می سینه جرعه دان

طوطی خاطر مرا پایه نشین شود فلک / گر نکند چو سایه ام بسته جاه امتحان

رایت چو چشم سوزنم از دل تنگ تا مرا / گنبد باد در دیده اش یافت شکل ریسمان

مرغ فراخ سینه ام دانه دل غذای من / گرد دلانه مرا اشک تر آمد آشیان

خاص من ملک دل لیک نخطه هوس / نقد سخن مراست بس لیک بسکه هوان

پرده چنگ شد جهان من و من چو چنگ از او / همه هیچ در سخن من همه هیچ در زبان

نی غلطم که در زبان هست مرا زبهر دل / حرز ثنای پادشاه پنجه مرج پهلوان

رایض توسن زمان سایس نقطه زمین / مالک ششمین فلک صاحب هفتمین قران

خسرو مشتری لقا کسری آسمان عطا / عیسی مریم آستین خضر سکندر آستان

نصرت دین محمد آنکه از قبل شان او / گشت جماد آب و گل ناطق کامل البیان

منشی حضرت قدر خوانده ورا اول الوجود / از پی نظم عالمش مهدی آخر الزمان

تاج فرست و باج خواه دست نخیزد ادب / باج ز چین و کاشغر تاج سوی تکین خان

مقطع چارمین فلک از شغب تو تیش / یاوه کمیت در بدر شب کم و روز ناتوان

سینه کند بخنجرش ناف زمین آینه / خنده زند به بینشش روی ظفر بر اختران

مردم دیده وکش خرد و خرد و بزرگ بهن / گشته که سخنوریش یافت بزرگ خرده دان

هست جهان بجا چه ترک درم خریده او / کرد بهاش از فلک کرده نخوش چشم ضمان

بهر قلاده سگش کوکب شرقی شود / همچو درست مغربی زفلک افق عیان

شهر نمای مصر تیش مصر کشت پسندیش / مصری کلک ملک و هندی تیغ جانستان

از پی سیم مملکت زان سپر رمح چون الف / قلعه کوه قاف را کاف کند که طعان

سایه بهر که برفکند از همه ذره که بود / قرصه آفتاب را ابن بکند بسایه بان

کاه سخن دوا طلب از لب ذرجان و دل / وقت سخا گرفت کن از کف او بحر و کان

گنبد اطلس از فرغ تا جسر بر حضن شود / چون زدل عدو کند تیغ زبنک برنیان

رست ز چار حادثه یوسف یعقوب او / جست ز گرگ گرسنه میش مهوسی شبان

ملک عراق را از بد کشت لواش جاری / بچه شیر را امک داد ز خیل موران

عالم نقره دیده کو باده کش است و سیم کش / بر سر خاک حکم او کرد چو آب بس روان

کم زده پیش دست او پیش بهای بها / آمده عشر جود او نقد خزانه خزان

شعبده اوج ب دست او ست که پنج ملک را / کرد ز برگ کند تا تازه چو شاخ ضمیران

ظلم چو بنگه قفا سیلی کرم میخورد / تا بطراز و سکه برهست زنام و نشان

ترکی پاس یک علم ساخت سر مه و رجب / خود زد و چوب هندوی ساخته پاسبان

هشت زجمع چنبر داغ نه خدای مملکت / همچو مسیح از انبیا قله نشین آسمان

آن غم آگهی ریخت او خون جگر اجی چو می / لاغر جان شیشه شد قالب چرخ شیشه سان

ساخت ز چرخ و آفتاب از پی خود سپر کشی / زانچه سپرکش سپهر مست بصورت آن دو آن

بهر کیا می درش شد شب دیلمی کله / کتف زمانه در سپر کف ز شهاب در سنان

وارث ملک چون شود دشمن او ز تیر زور / مفتی شهر کی شود مور و مگس طفیلیان

دشمن جان بشش از شود همدم عود تاره / عالم آنبوه پیش او دود برآرد از میان

مانده عدوی کاو دل از فزع ملازم آتش / چون یک مسقف مرده تیغ چنین باز بران

زرده شام رنگ او ز ابلق صبح بگذرد / گر افق فلک کند رای بجلبت ارمغان

لعل در آتش از پس سنگ پیت غصه خورد / طره جور بر دمش شیفته ایست شیرخوان

در فکند شبه چون دم صور دو ایمن / مصحف مشتری بر زخمه زهره بارسان

چرخ فراخ دایره حلقه سنگ او بس / ماه نوش حمایل از شکل مجره ترش عیان

زیر رواق نه فلک دیده بهفت بشم / دیده نه یک نظر سپهر حد مرد و قیروان

هست بجوته الوعا شاه و سمند و موتقفش / صرصر و قلزم و فلک پیشم و چشم و بیان

ای ز صدای مدح تو گوش رهانیده طنین / دی ز شرار تیغ تو دیده فشانده پر دخان

مصحف کبریای تو راست نه آسمان ورق / بند دو آیت زرش گفته خضیب و فرقدان

گشت ز رشک خاتمت اشک چو سود لعل وش / گرد چو موم چرخ را مهر تو نرم و مهربان

عقد حلال مجد تو بسته فیض لم یزل / پایه جاه و قدر تو قبه صدر لامکان

هست ز بزم عشرتت در دل کاهی فلک / ماه و شفق پرسته عکس شراب و طل جوان

در مذهب شهنشهی عقده توی عدوی هم نکی / دست بما میش بر گوشه رقعه بر فشان

بر سر چرخ سیاهی تو کس بپسند جز کله / وز دل فرد آتی هیچ زبست جز کمان

قاهر کامرانیی و ز قبل ثنای تو / خطه نظم و نثر را هست مجیر قهرمان

ماند ممالک سخن زیر نگین طبع او / همچو سجل خسروی کف شاه کامران

همت کس بگرد او در نرسد شاعری / بر سر قبه فلک کس نشود نبردبان

هست ز جام فکرتش قابل فیض جرعه / هست بجوانب خاطرش خاطر غیب میهمان

تا ز نظم کرده راهم سحر او / لاشه بپا لخورده را همتک رخش و هم عنان

ای کمال لطف تو بادیه بستان شده / باد به بخل بادیه پیش عدوی بستان

گرچه نگاه بان در رحمت خلق کرده / باد همیشه بر دلت رحمت حق نگاهبان

شاه اسکندر آیتی و زپی خط مملکت
همچو خضر کرامتت باد حیات جاودان

باد صبحست که مشاطه چمن است / یا دم عیسی پیوند نسیم سمن است
نکهت نافه مشک است نه نافه است که شب / اثر آه جگر سوخته همچو من است
نفس سرد سحر گرم رو از بهر چرا / یاد م آمد زپی آنکه رسول چمن است
یارب این شیوه نو چیست که از جنبش باد / طره لاله پر از نافه مشک ختن است
باد با دست زهی سبز خس تاج سر است / ابر با دامن بر در گل نوبه زن است
خرقه مجروح کند از پی حالت گل صبح / کین برای عاشق و آن دم ز پی عشق من است
دیده مرده نرگس همه بی جان نگرد / بوی لاله که ازو زنده اندر کفن است
چه باشد ز پی باغست و صبا حلقه ربا / ابر باورد کن و صاعقه رود من کن است
لاله و گل را ز اندیشه آن عمر که رفت / کردلی هست همه پیاله نعم ممتحن است
گنبد گل چو ز هم رفت ببادی گرد / قدح لاله چو تهی شد به می همن است
گل اگر یوسف عهدست عجب نبود از آنک / رود نیلش قدح و مملکت مصرش چمن است
گل چو یوسف نبود من غلطم نیک برفت / آنچنان غرقه بخون است مگر پیرهن است

قفص خاک پر از زمزمه فاخته است / مجمره باغ پر از لخلخه نسترن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می‌آید / که هنوزش سر پستان صبا در دهن است
ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست / با چنان عمر که او راست چه جای سخن است
سبزه گر زیم چه بر آب کشد باکی نیست / کاب را روز و شب از باد زره در بدن است
آنکه در باغ همی غنچه گل گر بنهد / رایت شبنو زمنی همت شاه زمن است
طاس زر بر سر نرگس همه شب صحرا / آن نگیرانی عدل شه عالی سخن است
شاه گردون حشر و خسرو خورشید کلاه / که چو خورشید فلک صفدر و لشکر شکن است
مالک شش جهت و قافله هفت اقلیم / که چو عقل ایمن و فارغ ز فنا و فتن است
پهلوان شاه جهان بخش که خاک قدمش / حرز جان ملک و سرمه چشم پرن است
ایمنت نو باده اقبال که با خوبی شش / دامن دولت جهانگیر پر از یاسمن است
غصه خصمش از آن همچو فلک تو بر توست / که سعادات فلک را ابر او شکن است
خصمش از خون خورد و سوزد میشاید از آنک / شمع را قوت هم از خون دل خویشتن است
ور بگردن زن آلوده شود جائیست / چکند راحت شمع از ره گردن زدن است
تیغ سرمستش در عربده گردد چو عقیق / وین عجب نبود چو معدن اصلش یمن است

آن یمانی گهر دوم سپاهان که ز فرعش — پشت افلاک چو زلف حبشی پر شکن است

چشم بد دور ز شاهی که بداندیش از او — کاینات سر کان هر کس که بود در محن است

تا به دور آب سعادت به از چشمهٔ خضر — دلو خورشید که چرخ زرین رسن است

بوی اقبال به هر بقعه که هست از در او — گر به یثرب اثر آه اویس قرن است

آن محمد صفت نام که عدلش عمریست — وان علی مرتبه و علم که خلقش حسن است

جرعهٔ جام جلالش مثلا موج زنست — که فلک رخنه کن از قوت و قلزم شکن است

بحر تر دامن و کان خشک لب از خجلت آن — که حدیثش چه گهر سرود در عدن است

دشمن از کوه تیغش که چو برگیست — عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است

ور نشیند پس آن پرده نه بیچد که تست — که ز دامن او زمانش را ایمن پرده وطن است

صدر او را بضرورت گره کی جاست — یوسفی از چه بعقده نه بهره مس است

شاد باش ای شه لشکر کش غازی که ترا — قاعده لطف و کرم از کرم ذو المنن است

مشتری بر سحر از منبر ششم بر خویش — در ثنای تو زحل فهم و عطارد فطن است

رشتهٔ جان تو چون سلسلهٔ چرخ قوی است — دیدهٔ بخت تو چون چشم ملک بی وسن است

تو اگر جهد کنی ور نکنی باج دهی — رستم ار تیغ زند ور نزند تهمتن است

سایه در وزد و از بیم تو خورشید فلک — که بمعنی همه تن تیغ بصورت مجن است

آخر از پوست برون آمد و بی زرق بجست — با تو این چرخ تهی معرکه پر زرق و فن است

مرد و زن از زمانه کرمت وا دخواه — هم علی رغم زمانه که نه مرد و نه زن است

خسروا باده خور امروز که در سایهٔ مرد — باده بر کار طرب بایست از نارون است

رطل دلویست پر آب طرب لیک چنانک — از کف یوسف رویی که چهش در ذقن است

مست برخاسته ترکی که سپهرش شده دوست — خواب ناکرده بتی کش دل اخلاصمن است

روز نو باده کهن خواه که در مذهب عیش — رونق روز نو از جام شراب کهن است

تا برای مدد نور درین صفحهٔ خاک — شمع انجم را از ظلمت این نیلی لگن است

قوت فیض الهی مدد جان تو باد — که وجود تو برحمت مدد جان و تن است

باد از دور فلک قسم کله گوشهٔ تو — هر سعادت که بدوران فلک مقترن است

این دعا از پی صدق است بنیت بشنو — زانکه حرز در تو در دعاهای من است

ایضاً له

لله درک ای ز جهان برتر آمده — ذات تو از مکان چو خرد برتر آمده

شخص مظهر تو نهالیست در کجا — در بوستان ملک و معالی بر آمده

سلطان یک سواره که خورشید نام داد — صد ره بزیر سایهٔ عدلت در آمده

با آب لطف و آتش خشمت که در بقا — هم آب خشک مانده هم آتش تر آمده

نامت بوقت بستن شروح مملکت — از جملهٔ خسروان همه سر دفتر آمده

هر شب زبهر پاس تو گردون پیر را — با صد هزار دیده چو چون عبهر آمده

شکر بخدمت سخن دلگشای تو — بسته میان بصورت نیشکر آمده

در بقعه که سکه بنام تو زده است — آواز الغیاثش ز نقش زر آمده

در خطه که خطبه بنام تو می‌کنند — روح الامین بتهنیت منبر آمده

خصم بداختر تو که چون شب سیه دلست — دور از تو روز کور تر از اختر آمده

نظارهٔ وجود تو چندین هزار گل — هر شب بدین حدیقه نیلوفر آمده

حکم تو جبرئیست که پرهای کیدما — هیبت از طریق عجز در آن چنبر آمده

تو پهلوان ملکی و پهلوی شیر گشت — از تیغ تازه روی تو بر بستر آمده

تیرت گشاده چرخ کمین همچو تیغ صبح — ای رای تو چو صبح دوم انور آمده

بیزارم از سعادت اگر در زمانه نیست — صاحب سعادتی چو تو از مادر آمده

خیل تو هست انجم و صدر تو آسمان — تو آفتاب و ذره تو لشکر آمده

در معرکه ز خنجر آتش فشان تو — اجزای خاک تیره چو خاکستر آمده

هر سر که دست رحمت او بر گرفته — از پای کوب حادثه اندر سر آمده

فر تو از عدوی تو باید که پس نهد — کار دم مسیح ز دم خر آمده

چو تیغ یکزبانی و چون چرخ ساده لب — و ز تیغ تست چرخ چنین مضطر آمده

حمل جهان بصدر تو چون بر و آفتاب — از باختر رسیده و از خاور آمده

صد ره فتح گشاده سپهر سد ارنگ — زان تیغ همچو برگ سداب اخضر آمده

جادودزی که صید همه کائنات است — با جره باز همت تو لاغر آمده

مه در خسوف هندوی آن آستان شده — گل در صبوح خار کش آذر آمده

از بهر استماع مقامات عدل تو — افلاک جمله گوش چو منبر آمده

در عهد تو که یوسف مصر جهان توی — همپیشه میش و گرگ به آبشخور آمده

بر اوج ملک شاه که گردون دیگر است — رای تو هست ثابتهٔ دیگر آمده

در چشم است تا بکی شعبده گر — زهره بدست بوس می چنبر آمده

خصمت بنیم شب سوی کرکان بجست — بر روی زفته حادثه منکر آمده

در دست خنجرش شبل پنیان شده — و اندیشه در دلش تر از خنجر آمده

برخور ز ملک و هیچ مبندیش از آنکه هست   شاخی بد پست خصم تو بس پی برآمده
باشد هلاک مورچه چون پر برآورد   بدخواه پست مورچه پر برآمده
ای فیض حق بطبع لطیفت عیان شده   ای رزق خلق در کف تو مضمر آمده
از شوق حضرت تو سپهر پیاله رنگ   لب بر گشاده تر ز لب ساغر آمده
بزمت بهشت و جام تو شد چشمهٔ حیات   تو خضر ثانی و پدر اسکندر آمده
از فراو که تا ابد منقطع مباد   در حکم تو سه نوبت و شش کشور آمده
وز دولتش که تا که محشر بجای باد   بر دشمن تو محنت صد محشر آمده
تا روی روز و طرهٔ شب هست در نظر   چون پای سمن بوده و چون عنبر آمده
تا در میان باغ بود نفخهٔ شمال   که نقش بند گشته و که زرگر آمده
صدر تو بوسه جای ملوک زمانه باد   ای سر ملوک جهان افسر آمده
کار تو بر زمین از آن باد کاسمان   باشد ببارگاه تو خدمتگر آمده
سال کهن بیمن سعادت برون شده   روز نوت بدولت و شادی در آمده
خصم تو سر بریده و ذات تو با کمال   بر جمله سروران جهان سرور آمده

ترجیع هم در مدح او گوید

یارب آن قامت چون سرو خرامان که دید   یارب آن عارض و آن زلف پریشان که دید
یوسف و چاه و رسن هر سه اگر دیده‌اید   زلف او بر لب آن چاه زنخدان که دید
صد هزاران دل زیبا بی آفت ز غم   سرنگونسار در آن چاه بزندان که دید
با و عهدیست ولی یکدل ادبی شد کان   با چنان سختی دل سست پیمان که دید
بر لبش گو شکری یک شبه و تنگ شکر   عقل را فتنه شده از پی نادان که دید
زلف او سایهٔ طوبیست بکوشید نگر   سایه بر چشمهٔ خورشید درخشان که دید
آن ببینید که آن نوش لب آمد شب وصل   عیش چون زهر من اندر شب هجران که دید
دولت یوسف گم گشته چه بینید بمصر   زاری محنت یعقوب بکنعان که دید
گفتمش بوسه و جان گفت که اینک سر و سنگ   هان ولی بوسه خران بوسه از آن که دید
عالمی غمزهٔ او کشته و صد چون من را   عاشق تا بره چندین و ایران که دید

تاج بخشی که بدو سلطنت آرام گرفت
خواجهٔ نه فلک از بندگیش جام گرفت

نیست روزی که بمن از تو جفایی نرسد   وز فراقت بدلم رنج و عنایی نرسد
دل بدرد تو اگر خوش نکنم خوش نشود   چون یقین شد که مرا از تو دوایی نرسد

یارب



می زنم با تو گر از بخت خطایی برود | میکنم جهد گر از چرخ قضایی برسد
در مرگ بصد گونه غمم آرزوست | یا الها شد که ز تو بوی وفایی برسد
عمر در کار وصالت کنم و ترسم از آنک | برسد عمر من و این کار بجایی برسد
ساز وصل تو به بخت من از آن نیست از آن | تا بگوش من از و بانگ و نوایی برسد
گر بمن کوی سر وصلت نرسد نیست عجب | ملک سنجر چه عجب گر بگدایی برسد
چمن جان ز رخ گلرنگ تو شد لیک چه سود | که بدست کس از و مهرگیایی برسد
در زبانم شب و روز دعای لب تست | چکنم دست من الا بدعایی برسد
نظر شاه جهان بس ز خوبی تو باد | تا برویت نظری سر و پایی برسد

نصرة الدین که از و شیر فلک را بیم است
ملک شش جهت و خسرو هفت اقلیم است

بسر زلف سیه باز گره بر زده | خرمن عمر مرا آتش غم در زده
با کله داری خود ماه فلک بنده تست | تا سر زلف سیه زیر کله بر زده
تر شد از شرم رخت برگ گل از باران تنگ | رقم از غالیه بر برگ گل تر زده
حلقه در گوش نیاکوش توام بکشی مرا | حلقه وار از چه سبب بهر کسی در زده

دست بر نه که نه از چرخ بکم تافته | سینه کم گیر که نه بر لشکر پنجه زده
بس که توزان دهن تنگ ولی تنگ شکر | طعنه اندر نمک و پسته و شکر زده
خط و خال تو نه خالیست نه خط دانی چیست | من بگویم چه فنی است اگه تو دلبر زده
حرفها کرده رخ خویش نوشتی بسحر | حرفها را نقط از غالیه بر سر زده
پنج نوبت بزن اکنون که سرا پرده حسن | با شرف خانه اقبال برابر زده
مه و حسن تو امروز فرونست نگر | دوش در بزم ملک نصفی و ساغر زده

پهلوان که ز همه شاهان بهنر بر زبر است
تیغش انصاف ستان فلک عشوه ده است

خسروی کآینه روی فلک خنجر اوست | رونق سلطنت از تیغ ظفر پرور اوست
بام پی درگه فلک کنیت گردون لقب است | عاشق و شیفته خدمت بام و در اوست
پس از این گر بنهد قبه گل گر چه عجب | کان کله کش سر انصاف بود بر سر اوست
قرص خورشید که چون خنجر زرین پیاست | جسته هر صبحدمی چون پس از چاکر اوست
چرخ از آن شادی او خورد که در بزم جلال | آب حیوان بصفت قطره از ساغر اوست
سایه فرهما ار چه سعادت اثر است | داغ کی از فر ملک خاصیتی در پر اوست

فتح اگر شد خلف تیغ ورد نشد چه عجب / چون شب و روز عروس ظفر اندر براوست

نرد دولت که برد رود که فلک را که عجب / مهره گرد دوست و گرده همه در ششدر اوست

اوست درخور دهها کس نه بدین همت و قدر / این کلوخی که جهانست چه اندر خور اوست

همچو نی بر دل شکر گری هست از آنک / رشک خور در پنجه خشب تر از شکر اوست

هر زمان از فلکش تحفه جلالی دگرست
خم چوگانش برگوی هلالی دگرست

تاج بخشی که گذشتست ز گردون قدمش / تنگ پای‌ست جهان پیش سواد حشمش

سقف نه گنبد پیروزه بده باده بدست / بار ما از چه زنیک صدمه صید کرمش

نام خصمش نبرم زانکه در اقلیم وجود / متصاویست بر عقل وجود و عدمش

گشت بازار ظفر تیز و قد دولت راست / چون چه همچون قلم و تیغ ز تیغ و قلمش

بس نمانده‌ست که سازد فلک سرمه مثال / سرمه دیده خورشید ز خاک قدمش

خاک پایش را چون هفت فلک شب بها / یوسفی دان که فروشند بهفده درمش

پیش رایش شب اگر هست شود جای هست / زانکه یکذره صفائیست ز خورشید دمش

بارگاهش ز شرف کعبه ثانیست که هست / چار دیوار جهان زاویه ای از حرمش

دای

دای گیسوی پریشان و پس ظفرت / روز که چون چهم شب رنگ فراغلش

مرده از ریک خنده او زنده شود / گر نه عیسی است ولی همدم عیسی است دمش

ملک دشوار کند حاصل و آسان بخشد
بر رضا و بسخط گیرد و کان بخشد

خسروا قهر تو گر بار برایام نهد / صبح را عقل سپیه روی از شام نهد

در سراید تو شیر سحر که تا من گویم / توسن چرخ چو پی حکم تو تنگ کام نهد

صدمه تیغ تو و قوت حکمت با ثر / در زمین جنبش و اندر فلک آرام نهد

دهر نیلوفری آن لحظه زند خنده چو گل / که چو نرگس شلالبر کف تو جام نهد

دهر کون سوخته در خام کشد شخص عدوت / تا چو شد سوخته از غم لقبش خام نهد

عرصه بارگهت راست که هنوز خورشید / چرخ را نیک لوری پیش درش نام نهد

لوح محفوظ که از دفتر قدرت ورقیست / سر نهد بر خط حکم تو و ناکام نهد

گوش میدار که شمشیر زحل کینه تو / باج بر گردن تاج زن بهرام نهد

کار خصم تو اگر راست نماند که مباد / آن کژی دان که بصد حیلتش ایام نهد

دور این گلشن نه دایره در دانم بانی / تا بجان چاره بداندیش تو با دام نهد

کار انصاف بدوران تو پر آب بماند
فتنه با دولت بیدار تو در خواب بماند

خسروا دور فلک بنده فرمان تو باد — طاق گردون همی از خم ایوان تو باد
آفتابی که جهان غرقه احسان وی است — جای آسایش او سایه احسان تو باد
جرم مه را که چو نعلیست در آتش شبها — سرمه چشم ز گرد سم یکران تو باد
باد بر کوی تو حاشا چو گریبان تا کی — وز شرف منت فلک گوی گریبان تو
قرص خورشید فراز فلک کاسه صفت — روز روزی خور و شب ریزه خور خوان تو باد
ای شده فتح سرافراز ز رایات علمت — دست بر سر عدو از تیغ سرافشان تو باد
قوت جان ملأ اعلی چو جان مدحت تست — قوت فیض الهی مدد جان تو باد
تو محمد صفتی خلق همه با جان و کرم — هم مجیر از پی احسان تو احسان سخن
چون نوای سخن اینجا بفرود آمد — هرچه خواهی که آن تو بود آن تو باد

هم در مدح او گوید

ایها العشاق مان آن دلستان آمد پدید — جان برافشانید کان آرام جان آمد پدید
چشم بگشایید هین کان تلخ پاسخ رخ نمود — لب فرو بندید کان شیرین زبان آمد پدید

صد دل اکنون در میان تا بد چو شمع از بهر آنک — عارض چون شمع آن لاغرمیان آمد پدید
دامن اندر چید سرو از وجهی سایه افکنان — چون رخ رخشان آن سرو روان آمد پدید
جان میان دو لبت چون نی نفیر اندر همی — راست کز ره شکل آن شکرفشان آمد پدید
خار در چشم گل سوری دل الحق ما ز لطف — زیر هر خاری از و صد گلستان آمد پدید
زخم اندر کوی او در خون من رفت آنچنان — وان شفق را خون من کز آسمان آمد پدید
پسته وارم خنده می آمد که همچون پسته باز — هرچه با من راز دل بود از دهان آمد پدید
تا نشستم چون نگین از حلقه وصلش برون — صد نگین از چشم من در یکزمان آمد پدید
دوش بر بیماری من زد خیالش خنده — عقد مروارید تر در ناردان آمد پدید
در غم هجرش تن من همچو آب افکند پشت — تا نمای عشق او را استخوان آمد پدید
نه غلط گفتم که اندر لعل او آب حیات — از نمای خاک پای پهلوان آمد پدید
شاه اسکندر جلالت خسرو جم رتبت آنک — همچو جمشید و سکندر کامران آمد پدید
نصرة الدین قاهر مطلق که از تأیید و سر — قهر او در ملک عالم قهرمان آمد پدید
بارگاه قدرتش از بس رواقی در — از جلالت سقف و از قدرت ستان آمد پدید
چرخ توسن طبع را زانکه اندر خیل اوست — ابلق و پیلیس سپهر زیر ران آمد پدید



گرچه سیمرغ کرم زیر پیش بی کم گرده بود | آنکه او را بر در شه آشیان آمد پدید

ماه با این کمترین کیست خرسند او بی | خاصه چون شه قیر گون رقیر او آمد پدید

عکس نام و خوان او بر روی کاسه و پس | قرصه خورشید در راه کهکشان آمد پدید

شاد باش و دیر زی ای سلطنت کز بهر تو | امر و نهی خسرو سلطان نشان آمد پدید

در جهانبانی او عقل اندر عجب تا زچه رو | صد جهان از مکرمت در یک جهان آمد پدید

مهدی آخر زمان گشت او که چون در این نشست | عقل پندارد مسیح از آسمان آمد پدید

کید این دجال شکلان آخر اندر چه فتاد | چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید

دست دی کز زر کران بگزید یعنی ملک را | این سبکباری از آن کز زر گران آمد

آنچه موسی داشت اندر دست و عیسی در نفس | شاه را هم در بنان و هم بیان آمد پدید

چون غبار انگیزد از میدان چه گوید که با | گرد رخش رستم از زابلستان آمد

ای فلاطون فکرتی کاتش فشان طبع ترا | آفتاب و آسمان اندر میان آمد پدید

ملک را با ظلم چون پا بشد قرا کان در جهان | چون تو شاه مقبل صاحبقران آمد پدید

آسمان سیر سلاح تست زانکه کاندر کفش | ماه کاهی چون سپر که چون کمان آمد پدید

دست زر بخشت که چشم فتح را روشن کند است | از برای گوشمال گردنان آمد پدید

پاسبان هند واندر غزو عادل الحرم | تیغ هندو تا زپای این پاسبان آمد پدید

هر که شکل تیغ تو در دست هیجا دید گفت | کاتش اندر چشمه آب روان آمد پدید

تا بخواند خطبه مدح تو بر گل فاخته | در گلوش از عنبر تر طیلسان آمد پدید

عمر خصمت هیچ نیکو تا بیست چون عمر بهار | پیچ با بر روی او زنگ خزان آمد پدید

حلقه تنگ سمند تست میدانی که چه | نه رواق نیلگون کز یک دخان آمد پدید

میک از پشت اتابک صورت میمون | کوهر از کان چون پدید آید چنان آمد پدید

سبز باد ابو بستان عدل تا یوم الحساب | زانکه این و سیمی از بوستان آمد پدید

صحن آن دریای دولت تا ابد بر موج باد | کین چنین در زان محیط بیکران آمد پدید

عاشق گردون هم خود نیستی تا چرا | زانکه از دوران این پیر این جوان آمد پدید

خسروا در سایه فر همای عدل تو | صعوه را از حجره باز آخر زمان آمد

ملک پستی صفت را تا داد اگر دی تیغ | می توان گفتن که گنج اندر دو تیغ آن آمد پدید

هر که او را بخت گردون اتفاقی آب داد | اندرین صدر رفیعش آب و نان آمد پدید

بلبلان خاطر پاک مرا در مدح تو | همچو طوطی از زبان سحر البیان آمد پدید

من شکر خایم نه شاعر زانکه در کام من | شکر شکر ترا جای مکان آمد پدید

لفظ و معنی بر زبان من اقبال و دولت … چون روان پاک و چون آب روان آمد پدید
این سخن چون خاک خراسان نیز بد … شاید از خاک مجیر از بیلقان آمد پدید
شاعر این پیشه لیکن آهن از زر خلاص … هم پدید آید چو سنگ امتحان آمد پدید
عید اضحی با هزاران مهر و دولت مرترا … از در لطف خدای غیب دان آمد پدید
کاو گردون را اگر قربان کنی بر روی فلک … از پی قربان شاه کامران آمد پدید
تا چو عنقای خرد در خط شود زانگه که گفت … گر میان سنگ خارا پرنیان آمد پدید
تا نگوید هیچ صاحب حسن کاندر خافقین … لاله نعمان ز شاخ ارغوان آمد پدید
چار رکن خانهٔ اقبال تو خالی مباد … زان نوبت کز ملوک باستان آمد پدید
جاودا چون خضر اندر ملک اسکندر ز بی … زانکه دین از تو عمر جاودان آمد پدید

هم در مدح او گوید

زهی از فر تو گشته جهان نصرت آباد … زهی در عهد تو دیده زمانه عدل نوشروان
بنصرت دور گردون را بحرمت کعبه ثانی … برتبت اوج خورشید و بمکنت سایهٔ یزدان
چو تو ساغر نهی بر کف ز راحت سر زد مجلس … چو تو جولان کنی در صف ترا گردون بد میدا
تو داری معجز موسی که اندر آتش حمله … تو از رمح اژدها سازی که در کردی ثعبان

کسی را گونه پندد دست و تیغت در صف مردی … همه دستان فرو ریزد حدیث رستم دستان
توانم خورد سوگندی که از آفت نگه دارد … نجاتی یابی تیغی به آب چشمه حیوان
که کرد از پیش و خواهد کرد از اکنون تا بمحشر … فلک با دولت بیعت ظهر با راعیت پیمان
کسی کو دست هم کشتی هم طوفان نوح را … که وقتی رحمتی کشتی و گاهی دست طوفان
ترا ایزد ز خاک و آب سرشتست پنداری … که گرد دست از تو هر عضوی ز فضل دیگر یابان
زبان از شکر و طبع از آب روانی نور و فلک را … سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از باران
اگر چه نصرت و فتح تو چندان شد که میگردد … زبان از شکر آن عاجز خرد در وصف آن حیران
ولیکن این نوبت آن کی دیدی بعون بخت و لطف حق … که چشم هیچکس در هیچ عهد آنچنین ندید آن
بسال ششصد و هشتاد و هفتم روز عاشورا … سحرگه روز آدینه قمر در ثالث میزان
بفر دولت باقی بعون نصرت کافی … بسعد طالع میمون بلطف قوت ایمان
نمودی از سر شمشیر با بدخواه برهانی … که شد بر طالع سعدت دلیل و حجت و برهان
تعالی الله چه ساعت بود آن ساعت که اندر … ز بهر کین میان بستی و بر بکرا گشادی ران
ز بیرت صرصر تازی و پست آهن هندی … شده آن آهن و صرصر مخالف را پی سامان
تو چون شیر و سپر ریح تو چون اژدها گشته … میان شیر و اژدرها شده خصم تو سرگردان

بدان تا صف سپه را شود نظاره چیت | ملک عاجز شد از طاعت فلک ساکن شد از دوران
شد از رمح غلامانت هوا پی همچو نیستان | شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان
ز تف حمله گرمت عدو را آه شد چون یخ | ز زخم خنجر تیزت فلک را کند شد دندان
فغان و بانگ کوس افکنده در صحن زمین غلغل | خروش نای رویین داده بر طاق سپهر افغان
نخست از خلق فرعونان کمی دیدی زمین دریا | پس از دریا برون آمد یکی چون موسی عمران
تو پنداری شد آن ساعت ز بهر کشتن خصمت | فنا بر تیغ تو قبضه اجل بر تیر تو پیکان
ز تیغ تیز در شبدیز آکنده کی [illegible] | نه حیدر کرد در صفین نه رستم کرد در [illegible]
بدست [illegible] کمان شد ابر نیسانی | که از روی [illegible] پاسخ همی بارید چون باران
چو شب گردید در شبدیز روز خصم [illegible] | که آن شب را نخواهد دید هرگز هیچکس پایان
بعون خنجر شیران که آهن در آن صحرا | سپهر از خون خصم تو پیکان را [illegible]
خیال است اندر آن کشور [illegible] | که عاقل باز نشناسد [illegible] صورت از [illegible]
تو از بهر کسان بسیار خوان بنهاده لیکن | ز بهر کرکسان اکنون در آن موضع نهادی خوان
بجان جست آنکه جست از تو ولیکن [illegible] | کشته بر چرم نیزه در دیده [illegible]
همیشه رسم قربان بود ولی اندر عشر ذی الحجه | تو در عشر محرم کرده بدخواه را قربان

ز رشید از سر تیغت و گر رشید است اکنون | یکی در گوشه عاجز یکی در مسجدی پنهان
فلک دید آن شبیخونت که ده را از آن لشکر | نفس در بر شده روی همچو قبا بر تن شده زندان
علمشان حمله آوردی و کردی سرنگون یعنی | که چون شد سرنگون شمس علم خیز سرنگون شو او
تو هستی خسرو ایران و رشید از [illegible] | حکایت میکند خسرو و فتح خسرو ایران
نجور ستان ز نعل شوم و بام شوم شد خصمت | ز تیغ او ولی بر در دلیکن در [illegible]
ز آه تلخ آذر بس عجب نبود اگر حنظل | بجای نیشکر روید همی از خاک خوزستان
کسی کز اول نامش همه شومیت [illegible] | از او فال نکو جستن [illegible] خرد مکان
برادر مانده اندر بند و لشکر گشته آواره | بباده جسته از دست تو [illegible] دستان
اگر بدخواه بغی آورد بر دار [illegible] | وگر دشمن بد اندیشید دید از تیغ خذلان
چنین آید جزای آنکه با دولت زند پهلو | چنین باشد سزای آنکه در نعمت کند طغیان
بنامیزد چنین باید جلال و فتح و فیروزی | گر دشمن شود غمگین ور از نصرت شود شادان
زهی شاه بلند اختر زهی خورشید [illegible] | که از جان آفرین بادت هزار آفرین بر جان
شکستی آخر و خستی بداندیشان دولت را | به تیغ آسمان نصرت برمح اژدها جولان
هزیمت کردی اعدا را و بیرون تاختی [illegible] | چو ماه از ابر و در از آب و مشک از ناف و زر از کان

همی اندر خجسته خرم به پیروزی همی بادی — قدم بر پی نصرت علم تا به کیوان

رکابت بر سر فتح و عنانت در کف نصرت — زمانه پیش حکمت سر نهاده بر خط فرمان

فلک نصر من الله خواند بر دست تو مصحف — جهان انا فتحنا کشته با تیغ تو از قرآن

امیران و غلامانت بخدمت پیش تو کرده — همه آب ظفر روشن همه دشوار ملک آسان

شنیده صیت اقبال تو هم گردون و هم اختر — نخوانده نامه فتح تو هم دانا و هم نادان

از اکنون تا مهی دیگر بمدت فاصله دولت — رسید آوازه فتح تو بشرق و غرب و پیش جان کی

خداوندا ترا از چار چیز این فتح شد حاصل — ز بنده بشنو این معنی چو بشنیدی حقیقت دان

یکی از فضل یزدان و دوم از نیت نیکو — سوم فر اتابک دان چهارم دولت سلطان

همی تا ابر نقاشی کند در فصل فروردین — همی تا باد عطاری کند در نیمه نیسان

همی تا عادت آن باشد که عشاق جهان دایم — بنازند از شب وصل و بنالند از شب هجران

جهان را دار رخت خرم که با ما در کفت شامل — نهادت دایم الصبح و جودت تا ابد الارکان

زمانه پیش تو بنده بفرمانت سر افکنده — فراز نامه نصرت همیشه نام تو عنوان

ترا هر روز و هر ساعت پیاپی فتح دیگرگون — ترا هر لحظه و هر دم مسخر ملک دیگرسان

زمین مامور حکمت تا ز پنج بدایع کن — جهان شش گوشه ملک تو در وی شاخ و بنیان

دل و چشم اتابک باد از تو خرم و روشن — به عمر شما این رنج و آفت نقصان

تو زان پیر جوان دولت ممالک کرده مستخلص — وی از رنجت جوان تو جهان را دیده بادا آن

تو چون هم نام خود پیوسته ملک آرا و دین پرور — مجیر از جان دعای حضرت چو جانان صبح خوان

فلک تا چند خواهد گشت و عالم چند خواهد ماند — دوامت باد و چندین عمر بیش از چند چندانا

رفیقت زاختر میمون جلال دولت و باقی — نصیبت زایزد بیچون بقای عمر جاویدان

سوگندنامه هم او را گوید

ز دار ملک جهان دوش کشید وفا — چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بما

دو چیز هست که در آفتاب کرد نخست — وفا و عهد درین عهد و سایه عنقا

بهیچ گوش نوایی ز خوشدلی نرسید — که شد ز ساز سپهر یکباره غنو وفا

ز چار خانه عصر نواله خوش مطلب — بگو چرا که در و چاشنی ندارد ابا

بدانکه تا نرسید مژده مراد بکس — نشسته اند بغربت مسافران صبا

یکی منم بضرورت ز زخم حادثه خوش — که نیست ذخیره یکی یاد و کرده ام یارا

ز رنج خاطر من بسته ماهی آب بدی — همه ترانه غم می زند سپهر دوتا

ز عکس خون دلم آن هر شبی شفق — سپهر شفقت را و قیه چرخ بالا

نشسته‌ام من و غم همدمی دو بد و — که یک نفس من ازین همنفس نیم تنها

مرا دلیست گره بر گره چو رشته به تب — بپرس گر که ازین گنبد گره پیما

به بخت من سپر جمهای آسمان دیدست — ازین زبر فتادم چو دردی از بالا

ز روز و شب شده‌ام سیر چون پس دلم — سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا

دمی خوش چو سحر میدهد دگر نخورم — سپید دست چو روزم چو صبحدم رسوا

زمانه را چه کنم چند ازین نا اهلیست — بلی ز اهل زمانه شکایتست مرا

بصدر شاه جهان نازم گفت بیچه سود — ز رشک آنکه شدم من بصدر شاه ابرا

شه مسیح قدم خسرو سلیمان قدر — که مرده زنده گشت از نفس مسیح آسا

قضا نگین و فلک صولت و ستاره حشم — سکندر آیت و جمشید ملک خضر لقا

محیط کوه رکاب آسمان جناح عقد حشم — بهشت عرش جناب آفتاب ابر عطا

جهان خدیو ملک پهلوان که تعظیمش — ز هفت سقف فلک هفده سپرد غبرا

ز کاینات محیط آمدست منصب و بس — که شد عرق همه تن پیش دست او دریا

هزار بار بروزی بیم انصافش — جهان ز دل پهلو تهی کند ز جفا

بجنب بارگهش همچو چار طاق گیا — همه گیاهی این هفت طاق اندروا

گشاده شه ره انصاف بحر و کان نه عجب — دو دست او که فرو بسته‌اند دست قضا

شکسته دو که کانی هزار سال اندوخت — درست شد که ز یک جود او شدست هبا

ز تیغ اوست بپا گر نشین و رایت کو — که نیست گر بجهان جز بنام خسته طغرا

چنان ز روی هوای اجزا ز خاک در طرب‌اند — که ذره رقص کنان میرود میان هوا

زهی رسیده بجایی بلندی قدرت — که عقل کل بدو منزل نمیرسد آنجا

تویی که ظلم ز بیم تو پست زهره شکافت — تویی که طبع بمدح تو پست زهره نوا

عنایتی که چو گردون فراخ میدانست — به بخت من ز چه شد تنگ تا ز تیر رسها

بیک دروغ که حاسد بگفت و شاه شنود — ز خشم شاه فتادم ز چشم شاه چرا

بدان خدای که اندر سراچه قدمش — خیال پای او دیده است و عقل پی پروا

بکاف و نون که ازو نام یافت داغ وجود — برین طویله خاک ابلق صباح و مسا

بخرد کاری فطرت نقشبندی کن — بجرب دستی ابداع و صنعت ابداع

بهفت پست کی کز کمال قدرتست — ز بینیش فراغت ز پای استغنا

هزار مهره زرین نموده در ششدر — بصنع بو العجب از هفت حقه مینا

بدین چار سی آسمان که برده است — درین چار ایقه که هر شب نو نشود دریا

بفر فتوی قاضی القضاة صحن ششم
که بر سعادت او هفت کشور زند گوا

بدست و پنجه جلاد خطه پنجم
که با سیاه دلی شعر تیت سنج لقا

بچار بالش سلطان شهسواره که هست
وضا طارم چارم ز نور او بنوا

بمحمل کیه گشای که در نطاق سیم
طریق کاسه گری می کند ز جمه ادا

بکلک خواجه بزرگ دوم سرای که هست
بلند مرتبه و خورده دان عقل فزا

بسعی شعله داری که دیت منتهاش
ز نور شعله او بر سر شب یلدا

بدان غرض که بدو پای بسته آمده بود
بدان سبب که ازو سر گشاده دریا کشید

بمهد خاک که بد طفل ادش آدم
ببزم چرخ که شد میر مجلسش جوزا

بکاف نهاد و بیا پسین و آیة الکرسی
بصاد و قاف و بالکهف و سورة الشعرا

بشین شیخ بحان بجا حاجی سیم
بنون والقلم و طا طاها

بمهر ختم رسالت که دوش داد و ساخت
نسیم دعوتش از پنجهای نیز کیا

ز بهر خدمت درگاه شرع اوست که
شهاب و شب بصفت حربه بدست کیا

بصدق مقدم هجرت بعدل همع بهشت
نجوم خسته غوغا شیر صف وغا

به تشنه مرده که بد رشک غنچه سیراب
ز بر سر خورده که بد نور دیده زهرا

بصدق لهجه بوذر بوی آه اویس
بسوز سینه سلمان بدرد بودردا

بمفتیان شریعت بمبدعان سخن
بسالکان طریقت بره روان صفا

بخضر و علم لدنی و مجمع البحرین
بطور و انی انا الله ز حد طور ندا

بعارفان حقیقت گزین عمر پرور
که منتشان ز غم حق بخویشتن پروا

باهل صفه که چون عود خام سوخته اند
ز تف مجمره سینه در مقام رضا

برنج خاطر خاصان نجام مکاری دهر
بصبر کردن و تسلیم نحکان بلا

بسقف خانه معمور و چار حد حرم
برکن کعبه و در نحر مسجد اقصا

بهیبت نفس صور و هول لا اقسم
بحرمت شب معراج قرب او ادنا

بهفت شبع بهفت اختر و بهفت اقلیم
بهفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

بداغگاه عقوبت که زو برند بکا
بجام خانه رحمت که زو دهند چرا

بنود عارض و رخسار روز شاه بدر دی
بزلف پر شکن طره شب رعنا

بشام ناک ده و آفتاب راه شین
بصبح آینه کردان و ماه مارا فا

بلطف طبع سخن بازه حسن لذت آب
بفیض عقل کم آزار و روح پیش بها

بخط و قامت تقطیع احسن التقویم
بنقطه دل تعلیم علم الاسما

ببام قصر دماغ بود روز تهی چشم / بطاق صفهٔ ابرو و شده آوا

بجو بیار کف و فواره عارض و عرق / که این نشیمن حسن است و آن محل سخا

بهمت تو که سر نخل زد ز سنگ بباد / شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا

بتیغ تو که جهان با کلاه داری خویش / ز بیم اوست بهم در شده چو چین قبا

بجود تو که از و حرص تنگ حوصله شد / فراخ دل بمروت گشاده کف بعطا

بدرگهت که کند آسمان زمین بوسش / ز روی بندگی محض بر طریق ریا

بعفو تو که دهد بوی ساحت جنت / بخشم تو که برد تاب صخرهٔ صما

ببزم و ساغر و ساقی خاص تو که شدند / فرون خلد و به از کوثر و به از حورا

بسایهٔ تو که گر لطف او علاج کند / ز سایه دق برد از آفتاب استسقا

بتیر چار پر شاه در کمان سپهر / کز وست شش جهت خاک سنگ بر اعدا

بپرچم حبشی شکل رایت که ظفر / نهند و پیش میان بسته میرود عمدا

بصدمه نفس سپهر و من کرمی تو / کز وست خرقه نه تو بی آسمان یکتا

بدین خطاب که نه مرده ام نه زنده از او / خجل بمانده و عاجز میان خوف و رجا

بدردمندی جان آرزوی خدمت تو / که جز لقای تو آنرا مباد هیچ دوا

بشعر من که بد وگر کنند دعوی سحر / صد رت بانگ بر آید ز کوه و صدا

بخوردم این همه سوگند و باز میگویم / بذات پاک مهیمن بجای عذر خدا

که زرق خالص بهتان محض بود آن نقل / که نقل رفته از آنها که کرده اند انها

نگفته ام نگذشته است بر دلم هرگز / نکرده هیچکس از بنده این سخن انها

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود / من از کجا سخن سپهر مملکت ز کجا

وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن هم بت / که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا

من از کجا چه گفتم چه خواندم / که پیش دل بود از چون منی غبار ترا

شها تو شیر خدایی من آن سگ در تو / که بیگناه ترا ز کودک تو سنگ جفا

وگر بسهو خطایی که آن مباد برفت / تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا

بچشم تو که ز تو نیست چشم ار بوحوش / ببخشد و بس بعنایت امان دهی ز عنا

چو چنگ مدح تو گویم بصد زبان یکسر / وگر کنی کم از پوست همچو چنگ جدا

کسی که پیش تو جز من نهاد خوان سخن / بکاسه سر بی مغز میبرد سودا

دم مجیر بمدحت زبان مرغانست / تو فهم کن که سلیمان توئی بتاج و لوا

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی / بس است معجز من این قصیده غرا

نبود که صدر ترا زحمت دعا نه هم
چه خبر نیست ترا تا بخواهم آن دعا

از این قدر بگریزد که گویم از پی صدق
که با دعا حاجت و حکمت همه روا

هم او راگوید باشارت او

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند
مشکین تاج مه از تارک شب برگیرند

شاهدان شمع نگارخانه برون اندازند
قدسیان مشعله هفت فلک درگیرند

لولیان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان سر نفسی پرده دیگر گیرند

نقل خشک از لب چون شکر معشوق زنند
می روشن بسماع غزل تر گیرند

زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند
گه پی زلف کهی گوشه چادر گیرند

هندو آسا همه هنگام شکرخند صبح
بالب یار کم طوطی و شکر گیرند

تک در ساغر تنگ بدایام زنند
وز کف سنگدلان نقلی و ساغر گیرند

طوق گردون پی گیسوی شکن سای کنند
صید گردون بخم زلف معنبر گیرند

زیر سقف گهر آگین فلک چون دم صبح
خوش بخندند و جهان در زر و گوهر گیرند

کم زنان دو دغا با خصم آغاز کنند
مهره خصم بامید ششدر گیرند

نعره نوش و شاقان و سماع خوش چنگ
جان فزایند که صبح و جهان برگیرند

آن خمیده تن لاغر تن موزیچه سیر
برنند و بنوازند و به بر درگیرند

آن تهی معده به چشم سیه سوخته را
ناله دل بده انگشت فرو تر گیرند

وان کشف پشت خرف را که همه تن شکست
گردن و گوش مالند چو بر برگیرند

وز خروش خوش آن دایره کردار زحل
پای چون دایره خواهند که بر سر گیرند

گردنان همچو گریبان همه سر در بازند
تا یکی دم سر آن لف معطر گیرند

آسمان خجی برمی که در واز می و جام
آذر از آب وی هند آب ز آذر گیرند

مستی او باش و قلندر بهم آیند و همه
برده بی مستی و راه قلندر گیرند

چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند
باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند

نصرة الدین عضد الملک محمد که از او
پاکبان فلکی مرتبه و فر گیرند

پهلوان خسرو منصور که با قدرت او
آسمان را سزد ار عاجز و مضطر گیرند

آنکه با حشمت او کم ز کم آید که عقد
مرحبایی که ز گنجیر و وجم بر گیرند

قطره را از کفش قلزم و جیحون خوانند
گوشه را ز دلش گنبد اخضر گیرند

دوحه دولت و سرچشمه اقبال از آن
عاقلان پاکتر از طوبی و کوثر گیرند

جای کر لفظ خوش و بنده طبع گش اوست
نام هر چه از طرف ششتر و عسکر گیرند

بکف دست وی از نار نهیبش رویند / با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند

خسروان نام شریفش همه بر دیده نهند / قدسیان نامهٔ فتحش همه در بر گیرند

پرچم حربهٔ وی از ظفر حور اسازد / تیر و رمح وی از کلهٔ قیصر گیرند

نه فلک زار ز وی طوق سمندش همه شب / خویشتن تا بسحر در زر و زیور گیرند

بر فلک انجم از آن چون ورق زر شده اند / تا ورقهای مدیحش همه در زر گیرند

دست و شمشیر ورا از قبل نصرت حق / ذوالفقاری دگر و حیدر دیگر گیرند

بیضهٔ شرع مسلم بود از فتنهٔ چرخ / تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند

پیش آن دست که خورشید فلک طرهٔ اوست / هستی عالم مشتی گوشهٔ محقر گیرند

می بکالند و دستش که بیک بخشش کرم / تر و خشک همه آفاق ز زر بر گیرند

جود مرده ز دمش زنده شد و شاکر / دم عیسی و دل شاه برابر گیرند

تیهوان در حرمش فارغ ز شاهین بند / آهوان در کنفش گوش غضنفر گیرند

نفحهٔ عدل ورا بوی عنبرین تا بند / صدمهٔ تیغ ورا راه بکشمر گیرند

سلطنت را چو ز واسطة العقد گهست / که بدو مملکت و افسر سنجر گیرند

پدر اسکندر ثانی و برادر سلطان / اهل شاهان ز پدر یا ز برادر گیرند

خسروا عدل تو جاییست که در خطهٔ ملک / طغرل و باز ز هم تیهو و کبوتر گیرند

گر کمندی کند از رای رفیع تو فلک / نجم او همه خورشید منور گیرند

عقل کل ذات تو آمد برتبت او / نه فلک را همه اجرام مسخر گیرند

طعمهٔ مرگ ز اجسام دلیران سازند / ساحت چرخ بر ارواح مطهر گیرند

به تف تیغ همه گرد و گردون سوزند / انجم خام همه زهره از سر گیرند

بادپایان ز تف خنجر عادی صفتان / طبع دور فلک عادت صرصر گیرند

ارغنون وار همه کوس اجل بنوازند / ارغوان شکل رخ تیغ بخون در گیرند

تیرها خوابگه از سینهٔ گردان طلبند / حربها خوابگه اندر سر و افسر گیرند

سرکشان هم بسر رمح چو نیلوفر / عرصهٔ معرکه در لالهٔ احمر گیرند

عقل و روح از فزع خنجر آتش بال / راه ایوان ره آیینه پیکر گیرند

از طرب صف شکنان لعل طبر خون یابند / ور ز فزع تیغ زمان رنگ معصفر گیرند

که رکاب از کمر کوه گرانتر سازند / که عنان از زور و کاه سبکتر گیرند

آن زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت دانند / وان نفس تیر ترا مرکب مصور گیرند

نامهٔ فتح تو بر طارم گردون خوانند / خیمهٔ جاه تو بر تارک اختر گیرند

سعد گردون بقای ابد و نصرت حق / فال اقبال بنام تو زده فر کنند

همه را از تو صد اشکر دارا شمرند / وقعه را از تو صد سد سکندر گیرند

رایت شرح ترا کایت فتح و ظفر / مایه نصرت و پیرایه لشکر گیرند

فضلا در صف مدح تو که اشعار محیر / به ز درج گهر و درج سطر گیرند

رقمش طرفه تر از صورت مانی دانند / نقش خوبتر از صنعت آزر گیرند

پیش طبع وی و دست تو زرکان عراق / هم سخا هم سخن خلق مزور گیرند

شعرا نسبت و نام از تو و مدح تو گرفت / گرچه نام از پدر خویش و ز مادر گیرند

خسروا تاج و تا موکب نوروز رسید / که جهان را همه در لاله و عبهر گیرند

بس نماندست که بر دامن کشت لب جوی / سبزه و بید بکف ناوک و خنجر گیرند

رطلها از می آسوده لبالب خواهند / جامها در زر و پیروزه سراسر گیرند

بزم نوروز بساز و می آسوده بخواه / تا بزم تو همه باده مقطر گیرند

برخور از بخت جوان روز نو و دولت نو / آن امروز که جام می ساغر گیرند

تا بتان گل و سمن دام ز عنبر سازند / تا مهان نو ز طرب زلف معنبر گیرند

تا خط و عارض خوبان ختن را صفت / چون دل مومن و چون سینه کافر گیرند

عز و اقبال

عز اقبال تو و اعظم اتابک بجهان / باد چندانکه دم صور بدم در گیرند

امر و نهی تو چنان باد که بر روی زمین / خسروان را همه ماهور و مسخر گیرند

در تو کعبه امید خلایق بادا / تا همه خلق جهان حلقه این در گیرند

هم او را گوید در شرح حال عمر علی باد و قلعه ظفرک

این نادره بین بار کز ایام بر آمد / در باغ جهان شاخ حوادث ببر آمد

وین بوالعجبیها که برین مهره خاکی / از حقه گردون مشعبد بدر آمد

بگرفت سر انگشت بدندان فلک از عجز / چندانکه فلک را همه ناخن بسر آمد

در باغ زمانه که نباتش همه زهرست / نی شکر او چند خوش و پر شکر آمد

مغرب و نظر کن که هم از نکبت ایام / صد گونه گره بر دل یک نیشکر آمد

فی الجمله جهان همچو رباطیست مسدس / کز بهر وجود و عدم او را دو در آمد

هرگز نخورد غم که ازین در که برون شد / هرگز نکند یاد کزان در که در آمد

صاحب نظری کو که ز من بشنود آخر / وین بوالعجبیها که مرا در نظر آمد

بس شعبده بازی که بتدبیر قضا شد / بس نادره کاری که ز دست قدر آمد

وین طرفه که از سرچه قضا کرد و قدر خواست / احوال بی قلعه ظفره قدر آمد

القصه عمر کرد عمارت طبرک را | پنداشت کزو جمله غرضهاش برآمد
چون عاقبة الامر نظر کرد در آن کار | سعیش همه باطل شد و نفعش ضرر آمد
معمور شد اول ز عمر گرچه باخر | چنبر شد و در گردن عمر عمر آمد
او مشتری جست بلی بر رگ جانش | ناگاه ز قضا داء اجل نیشتر آمد
چون مار ز سوراخ برون آمد و جنگش | سرکوفته شد مار که بر رهگذر آمد
پنداشت که عصیان اتابک ز خرد کرد | خار خردش را ز قضا در بصر آمد
زان قلعه میشوم برون آمد و در حال | چاه سر چاهانش مقام و مقر آمد
از بی ادبی قصد جگرگوشه داشت | تا لاجرمش تیر فنا بر جگر آمد
وانکس که پس از وی پی مملکت رای | بر عشوه اقبال و امید ظفر آمد
هر چند که حال عمر آخر بد افتاد | حال وی بیچاره ازان تیره‌تر آمد
چون کینه همه که طبرک بود دلش را | بر پای وی آتش ز آن طبرک تیزتر آمد
گفتا سحر آمد شب اندیشه ما را | خود واقعه بر روی همه وقت سحر آمد
یارب چه شگفتست که در مدت یکماه | انکار که حکمت و حکمت بدر آمد
این بهر امان کرد و زو در خطر افتاد | وان آتش از وجهت نصیبش شرر آمد

در باغ حوادث سحری گشت که هر روز | بر روی عمر اندیشه بجای تبر آمد
فرسوده بزیر پی پیلان بلا باد | چون خاک وگر خود همه خاکش بسر آمد
کم باد اثر او ز جهان کو بحقیقت | از فتنه درین خطه خاکی اثر آمد
الحمدلله که خدنگ غم از اینجا | بر چشم و سپر خصم شد ار کارگر آمد
اسکندر ثانی که اقالیم جهان را | در نوبت او مدت نحسی بسر آمد
جمشید زمان اعظم اتابک که ز تیغش | صد واقعه بر خطه روم و خزر آمد
شغلش همه ترتیب مهمات جهان شد | کارش همه تحصیل فنون هنر آمد
هر چند که در چشم خرد چرخ بزرگست | نه چرخ بر همت او مختصر آمد
سر بست ورا مالک العرش کر این | کارش همه شایسته‌تر از یکدگر آمد
وز عاطفه لطف ملک جل جلاله | اقبال ورا یار و خرد راهبر آمد
سلطانش پدر خواند که در مملکت او | شفقت‌تر و بایسته‌تر از صد پدر آمد
در حضرت جلت بسوی بار که آمد | بر لفظ بریدان سعادت خبر آمد
کای شاه تو آنی که درین عالم فانی | چون عمر خضر عمر تو بی حد و مر آمد
آباد بر و باد که از نطفه پاکش | چون نصرت دین خسرو والا سیر آمد

آن شاه که بر جنیبت [illegible] چون خنگ سپهر
در جنب جلالتش جهان مختصر آمد

بحریست که لعل ناب از این بحر درست
کانیست که تا پر آن کان گهر آمد

ای شاه تویی که از عدل تو در این عهد
آهو بره فریاد رس شیر آمد

وز غایت انصاف تو در خطه عالم
با گرگ قچ و میش یک آبخور آمد

با همت تو چشمه خورشید سها شد
پیش کف تو عرصه قلزم شمر آمد

تا بر در درگاه تو اقبال حشر کرد
بر جان حسود تو ز حوادث حشر آمد

تا خسرو تو ز جایه ممالک بگرفت
خصم تو ز غم خشک لب و دیده تر آمد

تا هیچ خردمند بگوید بجهان در
کز چشمه خورشید گل زرد بر آمد

تا مطبخی عالم پی نعلی شده خورشید
تا زنگ ز زر مرکز خاکی قمر آمد

عمر تو ورای عدد حد اصم باد
کز عمر تو در ملک جهان زیب و فر آمد

بادا شجر ذات تو پاینده و زیرا که
در باغ هنر همت پاس شجر آمد

در مدح اتابک پهلوان نورالله قبره گوید

روز بس خرم و موسم همه خوب است
عید فطر است که عالم همه زیب است و فر است

باز در مهد شرف کوکبه عید رسید
مرکب عشرت شادی طرب آراسته است

شاهد عید که آن را مه نو می‌گویند
کرده در حسرت این خاتم خم ابروی درست

خلق چرخ کهن یارب تو نعلی چه راست
گر مه روزه که اندر تک تاز سفر است

یارب این عید چه با راحت و شادی پیوست
خرم این فصل چه میمون و مبارک عهد است

عید و گل هر دو رسیدند بهم از ره دور
در جهان آمدن عید و گل اکنون خبر است

موسمی سخت خوش و الحق عیشی بنوا است
که گل و جام می عیش بهشتی حاضر است

جام هم رنگ سحر بود اکنون که بباغ
پیک گل در همه آفاق نسیم سحر است

گرچه من می نخورم هر شبی از خون دلم
پر ز می ساغر سر ریز فلک تا سحر است

بر دلم مردمی از عشق گره بر گرهست
بر در هر شبی از قصه حشر در حشر است

گفت با یار دلم جان ببر و بوسه بیار
خوش بخندید لبش گفت کنون کار دگر است

خون بکردم که بخون جگرش داشته‌ام
پس چرا بی سببی خونم از او در جگر است

نام کرده لب او را شکر این نیک برفت
حقه مرهم دلهاست چه جای شکر است

گل قبا چاک زند هر سحری از غم او
گرچه در چمن کله داری او معتبر است

دست پیدا در آورد و من آنجا که منم
فارغم زین همه چون شاه جهان دادگر است

ملک المشرق والمغرب شاهی که از او
فتنه خوش خفته و بیدار ز عالم بدر است

او دوست آن شاه که از معدلت کیهان در او — اول اقبال و دوم فتح و سیم دیگر ظفرست

قرة العین اتابک ملکی شیر دلی — کاتش هاویه از خنجر او یک شررست

پهلوانیست که پهلوی سپهر الاعراض دو — تاج بخشیست که در تاج معالی گهرست

تا قضا و قدر از حکمش یک ناخن نیست — عزم بین عزم که هم دست قضا و قدرست

در جهان همت او نیک نشست از پی آنک — همتش سخت بزرگست و جهان مختصرست

صاعقه گر حذری میکند از هیبت او — بده انصاف درین باب که جای حذرست

فر او بین و مشو شیفته بر پر همای — کان کله گوشه ببایه ز آن بال و پرست

هر مثالی که نه القوة لله بر اوست — حکم آن در همه آفاق هبا و هدرست

گرد میدان ورا خاصیتی هست چنانک — در سر آن دیده که خشت شفای بصرست

ره رو ای شاه جهان بخش که در نوبت تو — عدل را چاشنی سکه عدل عمرست

پیش آن دست که دایم فلکش بوسه دهد — ابر معزول و خزان مفلس و کان کم خطرست

سر سر یکان مثلا بر خط فرمان تو نیست — قلم آسا بر آن سر که درو دردسرست

سگ بهست از من اگر خصم ترا سگ دانم — زانکه در مذهب من خصم تو از سگ بترست

شاه و شهزاده درین عهد بسی هست و لیک — خسروا تو دگری کار تو چیزی دگرست

چرخ در شکل تو چون تیز نظر کرد چه گفت — کی بود غنچه دری گرش از نیسان پدرست

فتح زاید ز سر تیغ تو و جان عدوست — ازلی آنکه عدو ماده و تیغ تو نرست

داد انصاف که انصاف جهان از تو برست — کیست جز تو که سزاوار کلاه و کمرست

اینت معجز که ترا سی و سه سالست و قدر — از بن سی و دو دندان فلکت بی سپرست

کام را کام که ملک از سر تیغ تو بیافت — دیر زی دیر که شمشیر تو دین را سپرست

عاجزم از تو و مدح تو همین میگویم — تویی آن خضر که اسکندر ثانی پدرست

تا قرار کره خاک بود بر سر آب — تا مدار فلک آینه گون بر محورست

دولت را شرف و مرتبه باد چنان — که برون مانده ز اندیشه و هم بشرست

باد در بندگی و طاعت تو سر ملکی — که درین دایره تا باشش بزرگی هنرست

بشنو از بنده مجیر این سخن بازپسین — ای که لفظ شکرین تو سزاوار غررست

بر زمین عدل عمر کن که زمین از قفاست — و ز جهان نام نکو بر که جهان برگذرست

هم در مدح او گوید

شاها تویی که خواجه گردون غلام تست — هر کار کان بکام تو باید بکام تست

ایام وقتی ار نفسی زد بدوستی — اکنون چو بندگان سر افکنده رام تست

تا نفخ صور رسته شد از زخم حادثات — سر کو نشسته در حرم اهتمام تست

زین فتح نامه روم کی که فهرست فتحهاست — از قاف تا بقاف جهان همه نام تست

زین تاختن که بود بشنبه تو کرده — روز عدو بشکل شب تیره فام تست

طوفان نوح در فتح تو آدینه بود از آن — طوفان نوح خنجر نصرت نیام تست

بودر چنین فتاده هنوز ای سپهر ملک — تب لرزه با سنخت ز زخم حسام تست

هر جا که در نواحی کرنا تشهان دد است — تا نیش پنجه از جگر خصم خام تست

مهمان باج تو بخون دل عدوست — هر یک که بهتر از عدوی ناتمام تست

از پل بجست با تو بد اندیش تو از آنک — نصرت رفیق مرکب گردون خرام تست

آن پل صراط او شد و او نیز از آنکه — زیر صراط دوزخی از انتقام تست

تیغت دریغ بود بخونش و زین سبب — کشته شده به تیغ کمینه غلام تست

او بود همچو برادر او بار دشت سوی — او شد ز دست و پای او در بدام تست

پیوسته کار فتح ز تو با نظام باد — زیرا انتظام کار جهان در نظام تست

هم در مدح او گوید

مژده ای دل که ما را مژده جان آمدست — وز نسیم صبح بوی زلف جانان آمدست

تن زنان ای دل بزن دستی و جان را بر فشان — زانکه این خوش مژده در دل از ره جان آمدست

نیم شب خیران دولت جوی را اندر مشام — بوی اقبال از دم صبح درفشان آمدست

چشم روشن گشته اند الحق عزیزان جهان — زین نسیم خوش که از یوسف بکنعان آمدست

از ندای بشر واگویا نفیر از خبری — زخمها در زخم این پیروزه پیکان آمدست

وز فغان بانگ گردون صلای جان فشان — عیسی اندر حجره گردون با فغان آمدست

لب چو خاتم پر شکرخند است عالم را از آنک — خاتم گم گشته با دست سلیمان آمدست

این سعادت بین که مهد کبریای احمدی — پیش بو ایوب انصاری بمهمان آمدست

انت انی انا الله و انکه از طور جلال — سوی گوش محرم موسی عمران آمدست

هر که بار از بهر دفع فتنه افراسیاب — رو چو رستم بر پشت رخش از زاولستان

از کبوتر خانهای عرش مرغ نامه بر — این شب تار تنها در پر بسته پنهان آمدست

آسمان جان بر طبق بنهاد یعنی آفتاب — زین طرب بر خاک همچون سایه گردان آمدست

اینهمه مرو اشارت هیچ میدانی که چیست — یا چه فیض است این که از انجم در ارکان آمدست

شاه مشرق را که در مغرب امان عدل اوست — شهریاری در وجود از لطف یزدان آمدست

کرده سعدان فلک طالع خورشید قران — لاجرم صاحبقران از فر سعدان آمدست

چرخ یکتا گرده بد دل بر امید داریش / بر سپهر گهواره خاکی دو تازان آمدست

او ز شه شاه اتابک جهان ارثی / همچو زال از سام چون سام از نریمان آمدست

پرتو از خورشید نور از ماه تابان آسمان / گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمدست

شیر پستان آب حیوان گشت و خصم دوم / شیر هر کالبد چون تش شیر پستان آمدست

از خم مهدش خم ایوان کسری یک بره / کین خم اندر قدر زان شکل ایوان آمدست

ملک ایران با فلک پهلو بساید بخلاف / زین خلف کاکنون ز پشت شاه ایران آمدست

چون پدر شاهست و عم سلطان جد سلطان نشان / شاید ار سلطان نشان و شاه سلطان آمدست

همچو عیسی وقت طفلی شد طفیل قدر او / از جلالت هرچه آن در حد امکان آمدست

شاه محمود و محمد خواندش گردون از آنک / همچو محمود از پی تیغ آتش افشان آمدست

ای جهان بخشی که مردم تحفه ایام تو / فتح دیگرگون و اقبال دگرسان آمدست

کشت خشک مکرمت را اندرین آخر زمان / فیض انعام تو در خورتر ز باران آمدست

در صف مردی لوای نصرت آرای ترا / آیه نصر من الله حله در شان آمدست

از جهانی خون جهت شد جهانگیر او / غنچه در بستان چو خون آلوده پیکان آمدست

چون تو بر بکراجی جولان می‌خرامی در مصاف / در حمل خورشید پنداری خرامان آمدست

اسب همت را عنان از رشک گیری تو روا / زانکه پیش تو جهان پس تنگ میدان آمدست

کارساز عالمی امروز در دوران تست / خوشتر از خویش هرچه آن در تحت دوران آمدست

تیغ یک زخمت که او راست دندان در شکم / خصم را الحق حریفی آب دندان آمدست

دولت دریای در بخشت است و از دوران چرخ / او بپایان آید ار دریا بپایان آمدست

گر سکندر خوانمت حق با منست از بهر آنک / تیغ تو سدی میان کفر و ایمان آمدست

همت جای بلندی شاه کاندر جنب او / نه فلک با طول و عرضش ده یک ایوان آمدست

مومن از تیغت ایمن و ترسا ترسان لاجرم / در حریم امن تو ترسا مسلمان آمدست

دوش با دل گفتم ای شهزاده زردی چو رد / چون پدر فرمان ده ایران و توران آمدست

دل مرا گفت این قدر میدان که از قرآن مجید / لفظ انی جاعل در شان ایشان آمدست

عدل کسری ظلم حجاجست در عهد تو زانک / مثل عدلت عدل کسری [illegible]

آسمان عمر همای از نهیب تیغ تو / با تو از بهر امان در عهد و پیمان آمدست

تا کند بکام زهره پیش تو بازی گری / ماه مار افسای و گردون کاسه گردان آمدست

حافظ ملک عراقی اتابک تاج بخش / قتلغ اینانج از پی ملک خراسان آمدست

شاد باش ای شیر شیر آشام و طفل نادر / کاسمان با فر او طفل دبستان آمدست

مردم چشمت و چشم عالمی روشن بدوست	لاجرم با چشمهٔ خورشید یکسان آمدست

او هنوز اندر میان مهد و جای بک جای او	برتر از ایوان چرخ و اوج کیوان آمدست

ای بهار خنده که از میلاد عمرافزای او	در لوای ایلکت جان قدر رخشان آمدست

هست در بستان دولت سدره و طوبی علی	گرچه باغ روح را چون شاخ ریحان آمدست

هم در مدح او گوید

سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش	بلب می آورد جانم لب لعل شکربارش

مرا خاری نهاد از هجر خویش آن روی همچون گل	که در پای دل سرگشته دایم میخلید خارش

پشیمانی به کارست دور از آغوشش ما را	اگر دم سرد شد شاید که دل گرمست در کارش

ز بار عشق او عاجز شد تن دامنی باید	چو بنهادم از او دل بر و زخشک و بارش

ز تیمار سر زلفش بجان آمد دل تنگم	که از روی وفاداری نشد از ید تیمارش

بر او جان عرضه کردن نیست الا عین بیحسی	چو می‌بینم که جان با خاک یکسانست بازارش

اگر زنهار در بندد دلم پای او عجب نبود	کنون کز مشک پیدا گشت بر گلبرگ چون بارش

ز سحر چون بیخود کرد چشمش ولی چون پیش گویم	بگو چشمت این یارب ز چشم بد نگهدارش

نمیکردم فغان پیش و جوانی سر گذشتم	من و المستغاث اکنون ز خرج لعل خونخوارش

دهان او

دهان او بشکل نیم دینار و هزاران دل	خرید و کم نشد یک جو ز شکل نیم دینارش

نیم من مرد نازا او که با این چاره سازیها	دلم چون خر بگل درماند از نازی نجر بارش

غلط گفتم که باشد دل که من از مهر او جان هم	که گر جانی جوید از روی هم نخواهم جستن آزارش

کبوتروار بر پرد دلم از سینهٔ پر غم	چو بینم همچو کبک نر خرامان قد و رفتارش

غلامم الف چون هندوی آن ترکم که هر ساعت	برآید ناله صد بیگناه از زیر هر تارش

چو من بیدار او بینم زبانم بی من آن گوید	که شاد و بها بروی آنکه من شادم بدیدارش

بچشم و غمزه جادو جهان خلق بفروشد	بخوبی گر بود روزی شه عالم خریدارش

جهان بخش ملک پرور جهاندار ملک سیرت	که دارد لطف ربانی جهان بخش و جهاندارش

گل بستان دولت نصرة الدین پهلوان کاین	فرو لی دار همه شاهان عالم جاه و مقدارش

نصیر الحق والملة خداوندی فلک قدری	که حاصل شد باندک سال دولتهای بسیارش

درختی گشت ذات او و بنامیزد بنامیزد	که برگش نصرت و فتحست و تایید ظفر بارش

زمام دولت باقی بدست او از آن آمد	که لطف حق بصد چندین همی بیند سزاوارش

رود در آتش دوزخ کسی کو زد رت در	بود در زینهار حق کسی کامد بزنهارش

سرای عالم خاکی که سقفش آسمان آمد	از آن معمور میماند که رای اوست معمارش

اگر پرسد کسی از او که در شش گوشهٔ گیتی
حوادث از که شد خسته بگو از بخت بیدارش

کسی گر دفتر عصیان او یک سطر برخواند
سیه روی شود حاصل در آخر همچو طومارش

چه سود از خصم او از شربت تیغش بپرهیزد
که گر خواهد و گر نه هم بباید خورد ناچارش

اگر خواهی که صد کیخسرو اندر یک قبا بینی
به پیروزی ببین نشسته اندر صفهٔ بارش

وگر خواهی که در زینی هزاران رستم بینی
به میدان در که جولان بین در خنگ رهوارش

چو از روی کار دین نیکیت دو چشم مملکت روشن
خداوندا نگه داری ز زخم چشم اغیارش

تعالی الله چه دولت یار شهنشاهیست که در عالم
بهر کاری که روی آرد درآید دولت اندر کارش

که توقیع تو چون در دست گیرد کلک میمون را
مزاج مملکت گردد درست از کلک تیمارش

ز گفتارش جهان را از زبان باشد شکرریزی
هزاران جان خوش چون جان من برخی گفتارش

بهر جایی که باشد گنج اگر مار فلک بر در
ظفر گنج است و تیغ خسرو عالم آن مارش

ببارد صاعقه بر خصم بدگوهر که در هیجا
چو خندد تیغ برق گوهر بدست ابر کردارش

سپهسالاری اسلام از ابد بر وی مقرر شد
که نصرت یار باشد هر سپه را کو سپهسالارش

یقین میدان که آن سلطان نشانست او که هر ساعت
رسد فریاد ملک دین ز پیش تیغ گهردارش

مرا انکس که ببیند روی نورانی او دانم
که نور شفقت و رحمت همی تابد ز رخسارش

نگون شد رایت بدعت ولیک از زخم شمشیرش
فروزش یافت روشن بخت و کیش از رای هشیارش

اگر خصمش ز رشک دولت او خون همی گرید
بدین معنی گرانی میکند خصم سبکبارش

وگر شد دشمنش فربه ز نعمت هم روا باشد
که گردون از پی کشتن همی دارد بپروارش

اگر دم بر خلافش بر لب آرد مشتری شاید
طناب گردنش سازد سپهر از هیچ دستارش

جهان گیرد بت اقراری که او شاهیست دین پرور
گواهی میدهد امروز ملک و دین به اقرارش

پناه آل سلجوقش همی خواندم خرد گفتا
چه میخوانی بدان لفظی که خواندی پار و پیرارش

بگیرد ملک اسکندر چو اسکندر پدر دارد
که بادا عمر جاویدان بملک اندر خضروارش

جوانی پیر عقل است این و آن پیری جوان دولت
که بادا سایهٔ آن پیر بر سر ماند هموارش

رسید از راه دور امروز عید و گل به یک موسم
بدان تا خوش کند از عیش بزم همچو گلزارش

بعید اکنون بکار آید شراب صرف گلرنگش
بباغ اکنون ببار آید گل صدبرگ گلنارش

جهان از عید خرم گشت و باغ از گل بسامان شد
کنون باغ و می و گلبرگ و زیر و نالهٔ زارش

مهی چون چرخ چنانکه از لطف دلجویی کند روشن
گلی چون چرخ چنانکه آید بخدمت مشک تاتارش

ز عید و گل تمتع گشت برخوردار و خرم دل
شهی کاندر همه عالم پسندیدست آثارش

مبارک باد عید فطر و ختم روزه بر جانش
ازو بپذیرفته طاعتهای اخلاص دادارش

پدر از روی او خرم سپهر از قدر او خرم — موافق گشته در هر کار دور چرخ دوارش

خدایا چون تو میدانی که هستم ز جان بنده — مسلم داریی ز دوران که دون است بیمکارش

چنان گو بنده کاین را ز شفقت تنگ میدارد — بیفزا دولت باقی در دولت نگهدارش

در مدح مظفر الدین قزل گوید

دوش چون مرغ شب فغان برداشت — مهر خاموشی از زبان برداشت

صبح سرپوش زر کشیده شب — از طبقهای آسمان برداشت

زاغ شب در زمان که پشت نمود — بیضه از روی آسمان برداشت

با تو آن شکل کرد با آتش چرخ — سر ز بالین قیروان برداشت

بسکه خنده که صبح برد — سنبل از روی زعفران برداشت

سایه بانی کشید آفتاب ولیک — سایه بان سایه از جهان برداشت

آسمان رجه صبوح شنید — زحمت سبحه از میان برداشت

دل نزد چنگ را و باده بریخت — عقل بنهاد نقل و خوان برداشت

صبح چون پرده کرد تیز آهنگ — این غزل زهره از میان برداشت

ایضا

تن بمهر



تن بمهر تو دل ز جان برداشت
جان امید از همه جهان برداشت

پاسبان صبر بود بر در دل — درد غم سازها پاسبان برداشت

عافیت دقتی ار چه قاعده بود — ترکتاز غم تو آن برداشت

عشقت اول قدم که دست کشید — مهر بشکست و نقد جان برداشت

زلف بستی فلک سپر فکند — لب گشادی شکر فغان برداشت

خاک راه توام از آنکه مرا — عشقت از خاک رایگان برداشت

گفته سایه از تو بردارم — سایه از خاک چون توان برداشت

تو فکندی مرا ز چشم ولیک — کرم شاه کامران برداشت

عافیت دیده از جهان برداشت
مکرمت رخت از این مکان برداشت

آفتابی که خاک را زر کرد — سایه زین تیره خاکدان برداشت

خون روان شد ز چشم مرکز فلک — خونم از اکحل روان برداشت

آب انجم ز رنج پوست فکند — محتشم مغز از استخوان برداشت

دم بدم این عمر من بغارت ربود | کم کم این گنج من نهان برداشت
زر سیم من بهرزهان وفا | زانکه شب رفت و کاروان برداشت
لب بدندان نتم از جهان که مرا | نقد عمر از ره دهان برداشت
تا بی از قرص مهر و کاسه چرخ | کین چنین رفت و آنچنان برداشت
به سپهر دو مهر چون خردم | طمع از کاسه دل زمان برداشت
روزگارم بکار گیرد از آنک | زخم از زنگ زر نشان برداشت
تا کی اندر میان سرای جهان | باید این رنج سکران برداشت
شکر کین غم ز ره شد زخاک | صاحب نقشین قران برداشت
کیقباد دوم مظفر دین | کز عدو تیغ او امان برداشت
شه قزل ارسلان که دیت و دوش | از جهان نام بحر و کان برداشت
آنکه اول قدم ز روی زمین | فتنه آخر الزمان برداشت
آنکه با او فرو نهاد فلک | چون کمند فلک ستان برداشت
شیشه آسمان چو باده بریخت | راست کو تیغ شیشه سان برداشت
سر گردن کشان چو تاج خروس | بسر تیغ سرفشان برداشت

هفت

تمش

همتش چون هوای گردون کرد | پای از این خطه هوان برداشت
ثور را پرچم از کتف بشکند | قوس را قبضه از کمان برداشت
فتنه را تیغ او میان بدوزد | تا به پیکارش از میان برداشت
صبح یکروزه خیل تاشش بود | علم آفتاب از آن برداشت
کار کردش ز شش جهات جهان | نام و ناموس شش خان برداشت
روز روشن ثناش میخواندم | باغ از آن کلک ضمیران برداشت
شب تیره دعاش میکشم | سروران سپر با آسمان برداشت
بسر دیت کوه و دریا را | روزی از بهر امتحان برداشت
و هس بجز تا بسینه ببرد | کمر کوه تا میان برداشت
تیغ او کش بکیست آهن و پشم | پنبه از گوش کردنان برداشت
پشت چرخ سبک وار چه خم است | ران کز و منتی گران برداشت
مشتری از پیش و بهرام | تیغ بنهاد و طیلسان برداشت
ای فلک صولتی که خاک درت | پرده آب پیکران برداشت
بر بزرگیت دل کسی بنهاد | که دل از عقل خرده دان برداشت

سر ز خط کسی کشد که قلم / از ورقهای خان و مان برداشت
حلق خصمت که چون گل آسیاست / دست گردون بریسمان برداشت
زانکه او گرد گردنی با تو / شیر خشم تو گرد ران برداشت
از پی خدمت درت که ز لطف تو / صفت روضهٔ جنان برداشت
مور با ضعف خود کمر دربست / پشه با عجز خود سنان برداشت
بخدایی که امر او بدو حرف / هفت گردون ز یک دخان برداشت
بجز آن ایکه صنعش بسخت / طرفی طرف بوستان برداشت
مردی آن سمن که حکمتش بسخت / حصهٔ صحن گلستان برداشت
تهمت خون بجور گرگ فکند / دین باطل بیک شبان برداشت
که چو در طوق دارتست سرانک / سر ازین تیره آبستان برداشت
دست فیض تو سخت بند نیاز / خوش خوش از پای انس و جان برداشت
هرچه در چشم ملک ناخنه بود / ناخن قهر تو عیان برداشت
خاتمت مهرهای گردونرا / از دو عالم بیکان برداشت
چون ز ایی سوار گوید عقل / رو ستم راه سیستان برداشت

چون

چون بگیری پیاله گوید بزم / آب پیکان آتشش روان برداشت
زین سخن طبع جوهرش حدیث مجیر / حدث از شعر باستان برداشت
وقف مدحت ز گنج خاطر من / مایه صد گنج شایگان برداشت
قصه پستانی چو من اندکرد / هرکه او شیره پیان برداشت
چه دعا گویمت که عالم پیر / نقص ازین دولت جوان برداشت
جاودان زی که مردمی زدولت / لذت عمر جاودان برداشت

هم در مدح او گوید

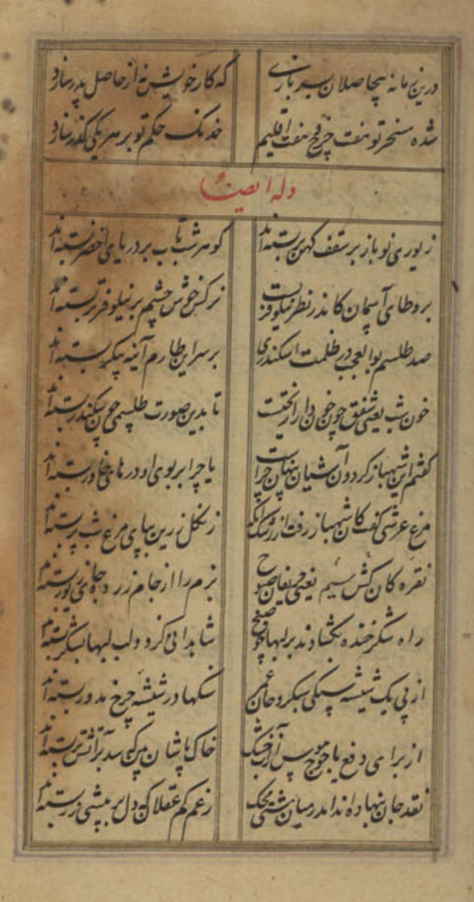
دلی که تحفهٔ تو جان مختصر سازد / لبا که قوت خود از گوشه جگر سازد
در آشیان دو عالم نگنجد آن همای / که او ز شیوهٔ عدل تو بال و پر سازد
برآن نبی تو که از صبر همچو تیغ خطیب / به پیش صاعقهٔ قهر تو سپر سازد
غرامتیست آنکس که خاک پای تو یافت / اگر ز قرصهٔ خورشید تاج سر سازد
بگوی مایهٔ این دولت از میانه برآ / که همچو سوختگان را ازین بتر سازد
بعاشقان رخ چون لاله در سحر منمای / که عاشقان ترا ناله سحر سازد
فلک حریف تو شد در جفا این بترست / که با دو حادثه یکدل چگونه در سازد

چو صبح طرهٔ شبرنگ تو جهان ببرد / ز غمزه‌های تو روزی اگر حشر سازد
رخم ز مهر تو زر ساخت تیغ مشربا د / که کار وصل چو تو نقره بزر سازد
دلی که نیست بشکرانه در میان نهم / گرم زمانه ز بازوی تو کمر سازد
بسوخت خشک و ترم زآتش و هنوز / بر آن سرم که مرا چون تو شکل نیشکر سازد
ز روی تو نظر آنکس کند که سرمه چشم / ز خاک بارگه شاه دادگر سازد
قرار شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان / که قدر او متفرات تارک قمر سازد
سپهر عرش جناب آفتاب برسخا / که بحر از کف او گنج پرگهر سازد
جهان پناه قزل ارسلان که تعظیمش / ز دخل و خرج جهان جمع دخر سازد
سپهر و انجم و افلاک گر چو خاک شود / ز دل سپهر و زرای اختر دگر سازد
تبر کنار حوادث جهان بباد خراب / وگرنه او چو جهان صد بیک نظر سازد
شکست طنطنهٔ چرخ و قیصر شکند / مگر ز خاک درش جز ز ماه و خور
شود بصورت کفگیر چرخ بیکانی / چو نیم چرخ بدین چرخ عشوه گر سازد
بجست و جوی نظیرش همی دو گردون / که جای خویش کهی پرو که زبر سازد
ز بهر سقف عدوی سپید دستش دان / که شب ز چهره کلیم سیاه بر سازد

بالم

برسم مجلس او دارد آفتاب آن جام / که وقت بام برین سقف هفتمی سپارد
بدور چشم مبند و سپهر سرمه شان / گر از غبار درش سرمه بصر سازد
کفش چو دست تهی یافت در سخا بچه / دلش چو دشمن بد دیده با خطر سازد
چو صبح نور کند عرصه دانکه نزد وی است / که بر دلش همه شب صبح پرده در سازد
دقیقه دانی رایش کنون بدان جهت / که او برآب و ان نقش شوشتر سازد
ز چرب دستی انصاف او الین پایات / که صعوه در حرمش بار بستقر سازد
کرم خور ال تمیم است و دست آن سیمرغ / که از سر شفقت کار زال زر سازد
بدان که یک امرد رسته تار یکی / ز نیم قطره منی مایه صور سازد
بدانیش ز بصر دیدبان روح کند / عنایتش ز زبان منهی خبر سازد
بموسم گل رعنا ز ابر تر دامن / قضاش نوبه زن ملک بحر و بر سازد
عمود نور بصبح سپید دست دهد / نقاب قیر ز شام سیاه گر سازد
که دستاوست درین دور کار نا اهلان / که کار اهل هنر در خور هنر سازد
کرم پناها گردون بلا تویی که فلک / ز تیغ و کلک تو قانون نفع و ضر سازد
ارادت تو امل در دل قضا شکند / سیاست تو کمین در دل قدر سازد

دهان شست بهشت آنچه چنانک تو خواند | دبیر چرخ که اشکال اشتهر سازد
جهان ز دست تو پیرایهٔ امل بندد | فلک ز تیغ تو سرمایهٔ ظفر سازد
همی بکالد از طاق قدیس آینه کون | که جنت ساز جلال تو تیزتر سازد
غلام بخشش تو پیروزه تو خواجه خیت | که چرخ تا حسد خاور ز باختر سازد
برنج مطلبی نام نیک و این ثبت | که گنج نوره از سحی سفر سازد
عدوت چون تو تواند شد ای و سنگ گیت | که حیله جوید و از گربه شیر نر سازد
دو دست تو ز فلک ناخنی همی گردد | چو در سخا مدد روزی بشر سازد
کند بمدح تو کلکم طلسم بندی سحر | چنانکه تیغ تو اسباب فتح و فر سازد
درین زمانه که هیچکس سخنی | خدای خصم اگر ساخت چه و کر سازد
سیاه روی نیم چون محک بدعوی سحر | ز هر که او محک نقد خیر و شر سازد
هر آنکه جست ز عین من اطی نقیت تو | خیال بد که کسی از کیا تبر سازد
تو نقد کن تو بهتر کسی نمیدانم | که طبعت از دو سخن صد لطیفه بر سازد
همیشه تا فلک آبگون دولابی | مدار در حرکت گرد این بر سازد
مدام تا زند آتش گل که وهمه جهان | که زه ز شعله کند مهر از شرر سازد



درین زمانه سجا صلان بسر بازی | که کار خویش ز از حاصل پدر سازد
شده مسخر تو هفت چرخ و هفت اقلیم | خدنگ حکم تو بر سر یکی گذر سازد

وله ایضاً

زیوری نو باز بر سقف کهن بر بسته‌اند | گوهر شب تاب بر دریای اخضر بسته‌اند
بر وطای آسمان کاندر نظر نیلوفریست | نرگس چوش چشم بر نیلوفر بسته‌اند
صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری | بر سر این طارم آینه پیکر بسته‌اند
خون شب یعنی شفق چون خون دل از ریخت | تا بدین صورت طلسمی چون سکندر بسته‌اند
گفتم این شهباز گردون آشیان پنهان چرا | یا چرا بر بوی او درها چنان در بسته‌اند
مرغ عرشی گفت کان شهباز رفت از رنگ | زنگل زرین پای مرغ شب پر بسته‌اند
نقره کان کش سیم یعنی جمله صبح | زمره را از جام زر دجاجی بر بسته‌اند
راه شکر خنده بگشادند بر لبها چو صبح | شاهدانی گرد و لب لبها شکر بسته‌اند
از پی یک شیشه سنگی بکرو جان | سنگها در شیشه چرخ مدور بسته‌اند
از برای دفع یاجوج پس از آن خشک | خاک پاشان پیکر سد بر آتش بر بسته‌اند
نقد جان بنهاده‌اند اندر میان شیشه‌ای تنگ | زعم کم عقلان که دل بر بیشی زر بسته‌اند

بی نشان صبح کو سلطان نشان سرخ رفت ... شمع مجلس را ز آتش سر افسر بسته‌اند

شمع هر شب اشک ریزی میکند بس زانکه ... کارها من چو اشک شمع یکسر بسته‌اند

حلقه زر کو قسم هم زر و هم سر کوفته ... کز قلندر خانه‌ام چون حلقه بر در بسته‌اند

[illegible] سپهر کنند تا کون مهرها یا للعجب ... حقه پر مرهم انصاف را سر بسته‌اند

با غم و دم سرد با روح چشم بر دل نشست ... این تنور گرم را نانی که در بسته‌اند

در که بندم دل که چون صاحب دلان آخر جهت ... همت اندر فر شاه هفت کشور بسته‌اند

خصم اسکندر نشان تیغی قزل ارسلان ... پرتوی جبهت خورشید انور بسته‌اند

آن قمر رخسار [illegible] کز فضلهای قدرتش ... طاق چارم طارم پیروزه منظر بسته‌اند

جز اعظم نام او آمد که روز بی‌نهایت بار ... حاملان عرش شش [illegible] پر بسته‌اند

از برای خطبه‌اش کو سکه بردار روی ظلم ... در ازل از نه فلک پایه منبر بسته‌اند

موج سبز و قبه تیغش جهان سبزی است ... یا رب این [illegible] آن چه در جو

کاو کره و برا نبود از ازل تا این زمان ... از پی قربان شاه عدل پرور بسته‌اند

شعله را خوش بود چون یک سمند شبدیز [illegible] ... تیغ را گردست و مردم بر سمند ز بسته‌اند

با متاع قدر او در چارسوی خاک و آب ... قدسیان درهای دکان فلک در بسته‌اند

نعل

نعل اسبش صبح چشم آمد ولیک از رشک او ... گر خری چاشت دل اندر کیسه در بسته‌اند

از دم سرد حسود شحنه چون سنگ با ناطلب ... آب را در تیره بر خاک اغبر بسته‌اند

بر عروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست ... خود بر او عقد نکاح اول مزور بسته‌اند

نیستی با رکب چون در پای ما جان را وفا ... از دو دست او که آب آسمان بر [illegible] بسته‌اند

از برای صفه بارش ز راه کهکشان ... بر سپهر طاقدیس این جفت معبر بسته‌اند

او کشاید ملک هفت اقلیم ور دعوی کنند ... آنکه اعدا ز فلک سر هفت محضر بسته‌اند

همتش طوفان موج انگیز و عفوش کشتی است ... کز برای عصمت نوح پیمبر بسته‌اند

ای عطابخشی که خاک درگهت همچو زر ... نیران چرخ بر بازوی اختر بسته‌اند

دشمنان بر دل تو دو چاه نشتر خورده‌اند ... دوستان از خلق تو صد دسته گل بر بسته‌اند

ماه خود را اگر شبی در رشته قدرت کشد ... وانگه یک شب یکشبه در عقد گوهر بسته‌اند

نقش نامت خوانده‌اند ز پیش و پس بر سطح آب ... هم بر نقش نامت نقش [illegible] بسته‌اند

نامه فتح تو ای یارب سپید کاینات ... ساکنان سدره بر پر کبوتر بسته‌اند

توشه موسی کفی چارم فلک سر روز تست ... زان جلاجل بر روی از مهر منور بسته‌اند

با صهیل تازیانت تو نشان جادوانات ... بر شب آخورهای [illegible] لاغر بسته‌اند

بحرمت از روی جورت چون دم گرانی | شاهدان دل در سر زلف معنبر بسته اند
همچو نیک او چون شود مصر که چوان ابن یمانی | طور سینا کو بپای اندر پی صرصر بسته اند
رومیان از تازیانت شهر بشهر نشنیده اند | نعره های الامان در قصر قیصر بسته اند
گرچه در ملک عراقی خیمه حکم ترا | پیلوان پیش و پس در هند و کشمیر بسته اند
خاتم سنجر تو خواهی داشت میدانم که | با تو سعدان فلک هم عهد سنجر بسته اند
طره بر رایت کو راست بالا د کتر | همچو چشم آهوان در مشک اذفر بسته اند
پرچمش تا مست در چشمش نهد سر روز فتح | تا بشر بالای آن معشوق دلبر بسته اند
جد تو اسکندر ثانی که بهر نقاش | از در او تا قفا صد سد دیگر بسته اند
کس نگنجد با شما در ملک زیرا کس نگفت | گاو و در زنجیر با شیر دلاور بسته اند
تاج بخش است او و تو عالم ستانی این | ابتدا از خاک و آب و باد و آذر بسته اند
تا شعاع صبح سوزد سر بحر خواهد ماند خاتم | ملک و دین در مهر و مهتاب ابر بسته اند
تا بود معلوم خاص کین طلسم آدمی | گوهری کان را برین بسته مجمر
دامن عمر تو کرد آلوده کی وحشت مبادی | زانکه در عمرت صلاح خلق یکسر بسته اند
نصرت عالم کشایت باد در حرز خدای | خود ملایک بنیانت حرز اکبر بسته اند

شاه

ایضاً له

شاه ما گر سر زلف معنبر شکند | قدر روز افزون کند بازار عنبر بشکند
زلف او سر راست از بهر شکست کار ما | گر شکست ما نجوید زلف را چون شکند
جنبش مشکین همی ترسد که افتد در خمش | آه من کو چنبر چرخ ستمگر بشکند
دانه خالش که ما از اندیشه وی جوجوم | گر نه دستی بنهد سیمرغ جان بر بشکند
هر که لعل شکرینش دید گو نامش مبر | زان سبب گر نام او ناموس شکر بشکند
عاشقان جان بیشتر در پای او خواهند ریخت | تا نه بندد دل بغمزه یا نه لشکر بشکند
دور وصلش هر زمان کی دامن شود ما ماندیم | چون رسد نوبت بما در حال ساغر بشکند
گر کند لعل شکر ریزش دهد صد جان بوصل | غمزه بادام چون پسته بکیفر بشکند
شمع شب بی نیکی به با اوست چون صبح برو | زین سبب هر مهی آن شمع پیکر بشکند
یا بسحر گر غمزه شوخ یک انداز ترش | گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
گر طلسم سحر او تا او شکست یکس | آه سرد من بنفر شاه صفدر بشکند
کسری جم مرتبت کیخسرو رستم رکاب | گر عنانش چرخ بجنبد چرخ و محور بشکند
داور عالم قزل کز شرم جودش هر زمان | کان چو دریا تر شود دریا چو گوهر بشکند

بهم آن هست این ها کز صفه صحبت بخاتش | طارم شعشعم از نقش طاق اخضر شکند

در مدح اتابک ایلدگز گوید

زهی با حسن تو همدم صفا و لطف روحانی | ز زلف ار سایه چتری بر لب چون آب حیوانی

نه خورشید پیشانی کشد از روی تو میمی | اگر مشک رخت خاک ره نهند پیشانی

دلم سوزی این عشق که با جان تو یکی دارد | مکن این ناخوشی با جان که صد ره خوشتر از جانی

چه پرسیم از تو حال دل چو میدانم که میدانی | غم خود با تو چون گوییم چو میدانم که میدانی

نداری زلف و بر گوشش اگر کویش وا داری | گران شکل پریشان هست جمعی از پریشانی

جهان مصرست و تو یوسف چهی آن زیر لب | عزیزا چه باز ادل او اجابت زیر ندانی

تو در کار دلم سستی و من در سختی افتادم | اگر سخت آمدت ورنه نفاعت سست پیمانی

تو خواهی بخش و خواهی نه سعادت باد و شاهی | که صبح بر دولت مرد دور کشتند نورانی

شه اقلیم بخش اعظم اتابک که جلال او | نهادش نام در دولت سپهر اسکندر ثانی

بنا و تخمه سلجوق که تا تیر قضا نقشش | شود منجوا به بیش از من با که که پایانی

فلک سیر ملک سیرت که بر درگاه او هر دو | ملک را آستان بوسی فلک را بنده فرمانی

رکاب آسمان سایش که بر جانب که روی آرد | بگیرد ضرد و فتراکش غبت لطف یزدانی

رکابش را دو در سیده کیوان جود شکل دیوار | یکی وجه رضای حق و دوم فضل یزدانی

ایا کرده عنان شاهی که زیر آسمان چو | اگر یک لحظه از کارش عنان دل بگردانی

تو موسی دست شاهی تا اطراف عالم را | نیارد دیگر که نرود دون سپهر سبز بارانی

چه گوییم خصم سبک و تی تو چون فیلکه سر ساعت | ز شمشیر تو شیر افکن بکار است مهمانی

عنان تو چو بخیرت مخواه تو دیوان | بجنبد جانش چون بخیرت بجنبانی

سخن اینست و رو نبود اگر گوییم در این دوران | تویی وی جهاندار تویی پشت مسلمانی

جهان چون تیر از آن شد راست کز چوگان ... | سر پیکان تو لعلست همچون لعل پیکانی

همه نور الهی تو شد پیدا از آن معنی | که با آن حضرت قدسی ترا سریست پنهانی

نشستی ظلم در عالم چو اصطرلاب تو بر تو | اگر تیغت نبودی ای ... دون پیکانی

مران کاری که تو بوشند فلک تیب اکنون | تو کن تیب آن را تو بتوانی تو بتوانی

جهانگیری خدا ترسی و مقبل بس و آباد | اگر گوییم که هم جم هم سکندر هم سلیمانی

تو خورشیدی بی حکمت نماند جای در گیتی | که بی خورشید جایی نیست در آباد و ویرانی

بهنبر که رود سرکز سری کان هست منقاد | شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی

سلامت وی بی درد اگر تو سعی واگیری | جهان از پیش برخیزد اگر تو فتنه بنشانی

مسلم شد خراسان را زمین توران [illegible] مسلم — که تو با فر افریدون و با قدر قدرخانی

جهان بخش و جهان گیری [illegible] — در یکرو ذرا که خواهی جهان [illegible] ثانی

برآرد حمله گرزت [illegible] دود از آب [illegible] — چو تیغ آبگون گردد عزم آتش [illegible]

[illegible] — که سلطان ارسلان را شد مسلم از تو سلطانی

[illegible] — که هر چه آن آید اندر وهم من بهر با ز چیند

[illegible] — با قبال تو پیدا گشت آثار جهانبانی

یکی [illegible] در دریا [illegible] — یکی در تاج بهروزی ز یاقوت رمانی

[illegible] — که رشک ماه چرخ اندر [illegible]

[illegible] طره [illegible] صنعت — عروسان چمن را هم صبا [illegible]

[illegible] — همی تا شیر گیرد نه ز خورشید خراسانی

[illegible] — سلیمان وار حکمت را تمامی [illegible]

رفیقت

[illegible] کاری که [illegible] — معینت ایزد بیچون بهر کاری که درمانی

[illegible] عالم — کرامت عمر باقی باد تا اندر عالم فانی

در مدح [illegible] الدین گوید و در هر بیتی آینه بمعنی دیگر نشاند

زیور گردون گشت آینهٔ آسمان — سوخت ز عکس [illegible] طره شب [illegible]

یکسره صبح دوم آینه بر کف گرفت — [illegible]

صبحدم از خواب جست آینه بر کف نهاد — [illegible]

بود سپیده عروس کله زر نگار — [illegible] آینه [illegible] آسمان

راستی طره را آینه گرمابه بود — چو [illegible] آینه طره [illegible]

کوه چو دید آفتاب برقع شب بر فکند — آینه [illegible] نقاب [illegible]

خور چو سکندر گرفت [illegible] خاک — [illegible]

طغرل مشرق بر سر چتر آینه — مرغ سحر شد [illegible]

خایه زرین شب بخت نفسهای صبح — خایه از آن [illegible]

شاهد روحانیان ساخته بزم صبوح — آینه [illegible]

می تهی از تیرگی همچو رخ آینه — بزم [illegible]

ساقی مجلس [illegible] ساغر می آفتاب — آینه [illegible]

خاک شده تو به جای همچو لب آینه — لب شده [illegible]

یار فرو داشت دست آینه ساز رخ — عقل در آمد ز پای دست [illegible]

ساغر جشید جان را هم تو ای مه باطنی — آینه کافتاب مفتی صاحبقران

خسرو زرین سپر دوشش شد اندر کمان
تافت چو نیم آینه جرم مه از قیروان

بود سپید شش جهات همچو آب آینه — صبح برآمد دو قطب همچو آتش زبان

دست فلک را نهاد آینه بر طاق قوس — گر بگرفتی بدیر چشم عروس جهان

طاق و پل اکنون و آب آینه دارای خلاف — شهپر طاوس برف آه که در زبان

نور کمان شد بشکل آینه کون کب سنبر — تا سپر زر نگار چرخ به کشد از کمان

آینه و دست شاخ نسخه بریده زبان — شعبده کاریست چرخ خنصه از دهان

بر دل کوزال از زرست غنچه جوان سوار زدست — زاهل فتوت دل کاینه مانده جوان

گاه بهار دخترانی صفت آینه است — گر پس پشت صفاش هست کدورت عیان

غنچه جو در گر زخاک مس نهان چند روا — کان بصفا آینه است و بصفت ناتوان

آینه زین سپس خاصه درین کهنه خاک — جبهت کهف امم قدوه آخر زمان

ای لبت لاله را آتش در دهان
آتش و تو بس آینه عقل و جان

گشت ز عکس رخت سینه خاک آینه — شد ز خیال لبت چشم فلک لعل کان

بهر تو چون آینه دل شده‌ام جای تن — زانکه ستانند نهاد با تو دلم در میان

آینه خواهد وسن لعل لب رباید — هندوی آتش نشین طوطی شکرفشان

جعد تو رسمی نوشت بر رخ چون آفتاب — زانکه کسی از شب نکرد آینه را سایبان

سایه چو آینه سوخت چون خاکسترم — چون ز منی تازه روی در کمین تو همان

با تو چو یکرو شدم بر صفت آینه — پس تو چو شانه مباش با چو منی دو زبان

در غمت از خون جگر رام که کنم در رخت — زانکه تو دانی که آه آینه غیب‌دان

دست بدست کشد چو تو چون آینه — پای بپایم سپرد عشق تو چون آسمان

به که خیال تو هست ساخته چشم من — کاینه با آبنوس ساخته بی‌گمان

جان بکفم تا کنم بر تو بعید نثار — کاینه دیدن بعید خوشتر بود در جهان

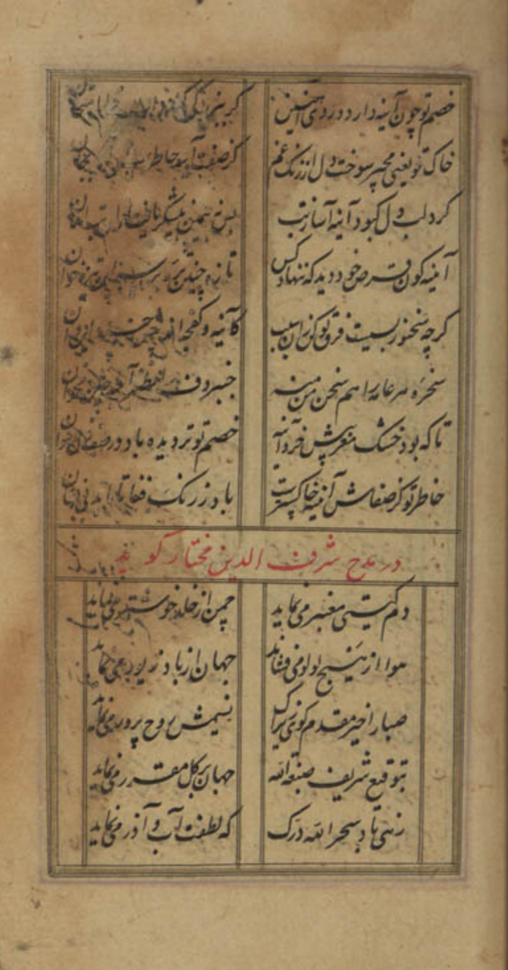
غالیه دل فوی زان رخ چون آینه — قافله‌سالار شرع مفتی صاحبقران

حاکم حسید قضا عالم جم مرتبه — آینه جان و عقل عاقله انس و جان

افضل عیسی نفس کاینه‌اش ناطق — کشف همه مشکلات کرد ز کتمی ضمان

دهر که به عیب جوی صفت آینه — راست چو مقراض تست در ره حکمش روان

[illegible] جسم	رانکه بدست سیاه آینه شد داستان
[illegible] شوخی سپر	همچو آینه کور کرد ز صد رشک گران
[illegible] بی	آینه را دست زر بر بدید بی زبان
[illegible] بر کف [illegible]	ساخت ز سجاده طوق یافت زر طیلسان
[illegible] طبع	خود نبود در دو کون آینه از استخوان
[illegible] آن طایفه	کاینه آسا بدید دم خور و زمستان
[illegible] دست صبح ور نبودی سپهر	آینه‌ش از روی دست ابلق ازرق زران
[illegible] آینه‌ات تیغی نهد بدزد دست	تر روغن خشکی که هست در شکم کرد کان
[illegible] تماشا خیز و تیغ خرج آن	کس نکی آینه برکشد بهفت خوان
[illegible] آینه‌ش مکن	زانکه برخمه بهست بار بد از داستان
ازری او کن طلب منهج حق اسپ	کاینه از چه نکهت عود زند بوستان
ای دلت ز فلک ساخته نیم آینه	وی دلت بهشت خلد یافته صد منزبان
آینه جو می در ا باز نماید بمرد	دهر دو دوران ابد و باز نمودی جنان
عالم تشش کو شده رایت قهر تو کار عظیم	معجب یک چشمه ایت آینه باری گران



خصم تو چون آینه دارد دو روی آهنین	گر بنزد [illegible]
خاک تو یعنی مجمر سوخت دل از زنگ غم	گر صفت آینه خاطر [illegible]
گرد لب دل کبود آینه آسا زتب	بس ز تو همچو [illegible]
آینه گون قرص خود دیده که ننهاد کس	تا نه چنین [illegible]
گرچه سخنور بسیست فرق کن از اسب	کاینه و گنجا [illegible]
سخره سرعاریه ام سخن من	خسرو [illegible]
تا که بود خشک مغزش خرد آینه	خصم تو تر دیده باد در صفت [illegible]
خاطر تو کز صفاش آینه خاک کرست	باد ز زنگ قفا [illegible]

در مدح شرف الدین مختار گوید

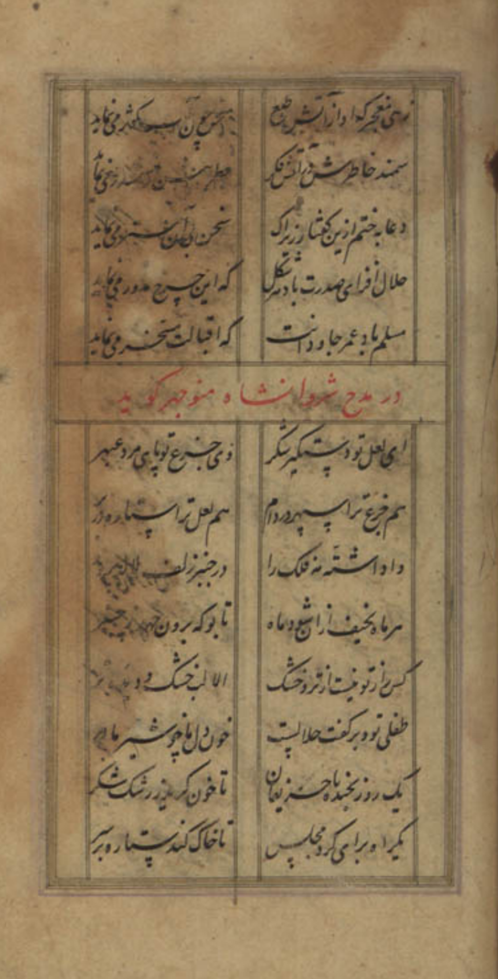
دم گیتی معنبر می‌نماید	چمن از خلد خوشتر می‌نماید
هوا از نسیج لولوی [illegible]	جهان از باد زر [illegible] می‌نماید
صبا از خیر مقدم کوی [illegible]	نسیمش روح پرور می‌نماید
بتوقیع شریف صبغة الله	جهان کل معطر می‌نماید
زنی با دبحر الله ذرک	که لطف آب و آذر می‌نماید

شقایق داغ در دل زان نشسته است   که گلبن دست بر سر می‌نماید
چمن شد طوطی کز شکل لاله   غراب آتشین پر می‌نماید
سحر از باد صبح و ژاله گل   بر آتش عود و شکر می‌نماید
زهی سکر زمی آتش زبس جود   که این هر ذره مجمر می‌نماید
ز بهر بوسه می دان از لب گل   که سوسن از دهن زر می‌نماید
بهر باد صبحت آن زر چنگ   که هر دم سوسن تر می‌نماید
مکن شوخی و شوخی مپسند نرگس   که عطارست و زرگر می‌نماید
قلم در تو به خط در عافیت کش   که گل صد تو چو دفتر می‌نماید
جهان آباد کش جان بنهاده از یاد   چو بزم صدر کشور می‌نماید
نظام الملک ثانی عز نصر   که از کف بحر اخضر می‌نماید
محمد زبده دوران که دون   که بر دوران مظفر می‌نماید
سلاله طاهر مختار کز قدر   فزون از چرخ و اختر می‌نماید
ز کلکش کز لقا پیمار شکست   به خط کان پرور می‌نماید
کله داریست کز یک دیج دستان   مقامات صد افسر می‌نماید

لسان

لسان الشرر را من وقت حیش   که چون خور از سخنور می‌نماید
دم روح القدس مینواز شرا   که این با آن برابر می‌نماید
مظهر ذات او از لفظ قدسی   همه روح مصور می‌نماید
تعالی الله چه لطفست این همه لطف   که آن ذات مطهر می‌نماید
و ثنای اوست این بام مدور   که همچون حلقه بر در می‌نماید
و شاق اوست این چرخ چپ باز   که بی دل همچو چنبر می‌نماید
ز فرشاده اگر کی کاه توقیع   ز ظلمت چشمه خور می‌نماید
خضر وار از سر کلک آب حیوان   تا بیند چه اسکندر می‌نماید
بدان عشوه که یابد نقش نامش   فلک پیروزه منظر می‌نماید
بدان تهمت که زو بد خاک را بیش   صبا فراش پیکر می‌نماید
بذاتی که امرش در ظلمت   تبا از چار گوهر می‌نماید
ولی از نسل آدم می گزیند   خلیل از صلب آزر می‌نماید
ز آب و خون همی گر بقدرت   هزاران صنع در خور می‌نماید
ز آبی روی یوسف می نگارد   ز خونی مشک اذفر می‌نماید

که خورشید جلال و جاه پیر — همای سایه گستر می‌نماید
عطا بخشا زمین کان گلک — اثر در بحر و در بر می‌نماید
کرم گر گوش گیری چون غناها — مدار کاهت مجاور می‌نماید
بجز از جمع کاسمان دارد در انگشت — ترا در دست مضمر می‌نماید
حیات دشمن چون چون پر دو — بچشم عقل منکر می‌نماید
دریغ دوران که ابنای زمانه — دم عیسی دم خر می‌نماید
مروت در فراخ آباد گیتی — چنین دل تنگ و مضطر می‌نماید
کرم نیست بکونه کو نام مردیها — بر دم هر روی کمتر می‌نماید
[illegible] دولت دارد — همه گیتی توانگر می‌نماید
کنت گوگان دیگر گشت مردم — ز نو احسان دیگر می‌نماید
اگر هم داوت بر سر نیتم تو پیدا — که کارش بس مشمر می‌نماید
بفر سایه خود فرهش کن — که همچون سایه لاغر می‌نماید
به من سحر البیان کاندر بدیعت — مجیر از جان غم خور می‌نماید
بجان تو که نطقش چون فرشته — همه جان معطر می‌نماید


زهی معجز که از آتش طبع — [illegible] می‌نماید
سمند خاطرش در آتش نکو — عطار [illegible] می‌نماید
دعا به ختم ازین گفتار زیرا که — سخن [illegible] می‌نماید
حلال افزای صدرت باد در حال — که این چرخ مدور می‌نماید
مسلم باد عمر جاودانت — که اقبالت مسخر می‌نماید

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

ای لعل تو دستگیر شکر — وی جزع تو پایمرد عبهر
هم جزع ترا سپهر در دام — هم لعل ترا ستاره در زر
وا داشته نه فلک را — در چنبر زلف [illegible]
بر ماه نحیف از شبه ماه — تا بو که برون [illegible]
کس را ز تو جز از تر و خشک — الا لب خشک و [illegible]
طفلی تو و بر کفت حلالست — خون دل ما چو شیر مادر
یک روز بخنده با جهانی — تا خون کر[illegible] ز رشک شکر
بکرا و برای گرد مجلس — تا خاک کند ستاره و بر

برزن بلبلم لب ار زند هی | در چشمه آتش آب کوثر
دریاب بحر را که چون او | با عشق تو کم شود محاور
هرچند کم آمدند با تو | نه چرخ و سپهر و چار گوهر
با فرخ خدایگان آمد | از منت بهشت هفت کشور
قدرت جلال شاه اعظم | قانون کمال سعد اکبر
جم مکنت و جم من منوچهر | افلاطون فکر آسمان فر
عیسی نفسی که پای عرشش | از قبه کرسیست برتر
عالم بسجل و خط تایید | ملکیت بنام او مقرر
اقبال ازل بطوع و رغبت | در شکل کلاه و پیت مضمر
سبحان الله که شکل عقل | چون گشت بیانش آسخر
در خطه عفو او درختیت | چون طوبی سبز و سایه گستر
در ورطه خشم او نهنگیت | آتش دهد آن اژدها خور
زیر تتق سپهر چون او | کم دید عروس ملک شوهر
در صحن سرای کبریایش | نزهتکاهست کوی اعنبر

در رزم جلال جانفزایش | نرکس و افت چرخ اخضر
در نسخت فتحهای جیشش | از بهر شرف شود مکرر
روزی که شوند تنگ میدان | از حادثه قضا دو لشکر
در آتش حملهای گردان | چون کبک سمیر و سمندر
ز آسیب اجل گسسته پی | جوهر ز عرض عرض ز جوهر
از خاک کنند باد پایان | بر گنبد آبگون فرو در
چون بند بنان شود بعینه | بازوی یلان ز تیغ و خنجر
سرکیسه گشاده نسر طایر | تا کاسه سر بود بدو در
صفها کشیده همچو طومار | درهم شکنند همچو دفتر
در پنجره عدم جهد روح | از ناوک پنجه دو صفدر
بر سوک شود سیاه جامه | این کهنه عروس سبز چادر
بر نعل تن شاه پیش آن روز | جبریل امین کند و شهپر
گردون چو نثار بر رکابش | دامن دامن فشانده اختر
آواز بلند کرده کیوان | کای میوه شاه طوس فو در

دایات تو باد چنین باد / منصور و مؤید و مظفر
ای ملک تو بر ازل مقدم / وی نسل تو تا ابد مؤخر
خاقان نفسی یاسمین ملک / سلطان نسبی نرگس افسر
هر روز برید اهل مشرق / باشد بر شاه بت حل نور
سوگند صبا نمی کند دل / در حلقهٔ حکم اوست مضطر
پاکی که از وست مرکز خاک / چون بهره نهاده در شش در
کان خضر صفت تویی که گیری / آفاق به تیغ چون سکندر
نگذار که داعیان اقبال / مانند و تو چو حلقه بر در
خواند همه شب ثنا برت / الحمد چو قفل هوا از بر
با لطف تو زود خواهد آمد / ادرار بدست پس آذر
با خشم تو زود خواهد افروخت / از پیرهن بنفشه آذر
زنهار مده که خاطرم را / نامد چو سخنوران دیگر
مغرور بود که نرم خندد / دریا صفتیت و بنده لنگر
خود زشت بود که گاو وحشی / آید بر تو رخت بر خر

نور بزم تو باد پیش ناهید / از قرصهٔ آفتاب ساغر
مدح تو نوشته تا قیامت / در بر سخنان کلک لاغر

در مدح شرف الدین کرمید

کشورستانی است کاقبال سلطان جهانش / صاحبقرانی کآسمان خورشید احسان خواندش
آن صف شکن کاندر وغا از رمح سنان داده‌اش / آن خسرو آصف صفا کآصف سلیمان خواندش
خورشید همچون گوی زر از کنج مشرق سحر / بیرون کشد تا کمر خسرو و بیدار خواندش
در عالم فخر و ظفر آنجا رسیدش فخر و فر / گر لطف و تایید قدر گردد قهر خاقان خواندش
دل را شعاع دین اشرف در معانی اصطفا / آن کآسمان صدر و صفا پایه عالی خواندش
خورشید رخ پنهان کند جایی که در احسان کند / ثور و حمل بریان کند گر چرخ مهمان خواندش
تیر فلک وقت سخن گر بیندش در انجمن / او زیر مشک تیره همچو من حسان سحبان خواندش
چون باخت تیر اندر کمان تیر میان جان در آن / دستان شمر گفتار آن کو پور دستان خواندش
تا دیدش اندر رزم و زین از آسمان روح الامین / از دل هزاران آفرین لحظه بر جان خواندش
چون کلک ریا بور افکند در آسمان شور افکند / شیدا چو بازو در فکند عاقل سپندان خواندش
مرد از نهیبش زن شود بهرام در نظاره تن / تیغ عدو سوزن شود چون سیخ بریان خواندش

سحبان

ذاتش که جهت در جهان بستری ... | سلطان که بدون جزم ما صباح لعل ارخوان

شاه [illegible] اقلیم کشا [illegible] سخن جان سخن | کاقبال در صف وغا سایم [illegible]

هر کس که اندر [illegible] سرایدان او | تا غایت احسان او اقبال احسان خواهد

چمن شاخ و هر که [illegible] | حقا اگر خور گو ندیم کیمیست اگر کان

[illegible] | کانکس که دنیا جست و بس [illegible]

از روی [illegible] | راه دعا بگرفته ام تا سخن جان جهان اند

تا بلبل از طرف چمن شاخ گل سازد وطن | و اندر سخن صاحب سخن مرغ غزلخوان

کام دلش باد انکه بخشش [illegible] | زانسان که گردون شرف سلطان ایران

در مدح جمال الدین آقش گوید

شش جهت ملک را کار یکی در دست | گر پس ششم قران کار ربدست

خسرو اقلیم بخش شاه علی دل عمر | آنکه جهان بر دلش است یکی از دست

باد رحمت آسمان گرچه همه فتنه زاد | تا بر او دیش حامله شد [illegible]

شده کون و فساد پاک شد از حادثات | یعنی از انصاف شاه مدرسه بر دست

گرز گران سنگ او مغز عدو کرده | زانکه از این ماجرا دیده ملک گفت

همت یوسف لقاش هست جنان که | وقت نظر فرش او [illegible] از فلک در جهت

بغی عدو علی است و او وصی آن شاه | هم بخورد [illegible]

ای به کسری عطا خسرو گردون [illegible] | گر که تو آفتاب [illegible]

خصم برا روز کار گرچه قرینی [illegible] | می خرد آن [illegible]

آفت سایل شمار زر که نه در دست | حسرت [illegible]

دشمنت را بانهرنیت مکر یار غار | پیش تو چون عنکبوت [illegible] سخن

چرخ که از خسروان [illegible] تو عاقل [illegible] | با همه کار آگهی چرخ هنوز ابلهست

نطق بیادت ز ردوسوس از آن گفت | [illegible] خاک [illegible]

عیسی عهدی [illegible] موسی [illegible] | هم ید بیضا [illegible] هم دم روح الله

مصلحت آب و نار در سر تیغ تو [illegible] | قافله فتح را تیغ تو [illegible]

خیز بگاه و بگیر خطه خاکی چو روز | گر سم شبدیز تو روز عدو [illegible]

کار ظفر راست کن چون خط مسطر به تیغ | زانکه ز بس فتنه [illegible]

گشت به شکل رباب [illegible] گردون [illegible] | هین [illegible] گوشمال کس [illegible]

ملک [illegible] قافیه تا که رسید | لا جرم اندر مدیح ختم سخن [illegible]

داری عمر ابد عمر دراز تو باد | زانکه بر عمر تو عمر ابد کوته است

هم در مدح او گوید و در بیت قصیده الف [illegible]

چرخ کج در رهش نشسته [illegible] | از لوش پر لعل و کاکلش ز عنبر است

[illegible] | زین پری عشوه ده چو سپهر ستمگر است

[illegible] | صد فتنه مدغمست و دو صد نکته مضمر است

[illegible] چو سیم [illegible] چشم | زیبد که دوست سیم بر و سیمبر است

[illegible] دیده مشتری | عیبش مکن که همچو دل و دیده درخور است

بر زلف همچو عود گره زد برغم من | یعنی که عود بر گره و خم نکوتر است

[illegible] و مهی چون پری حسن | رشک تو و حسد [illegible]

در عرض روی حور [illegible] | نه سرو برکشیده و نه ماه منور است

گفتی شکفت [illegible] در غنچه اش مقیم | همچون گل شکفته بسرخی مشهر است

در عشق دوست [illegible] بود روی [illegible] | کشته خون دل ز دیده همت معصفر است

[illegible] خشک و تر که در کف من [illegible] | بر روی [illegible] ز غمزه شوخش معطر است

وین [illegible] که در هوسش دیده [illegible] | هر دم ز سینه خشک و ز خون جگر تر است

در دست فتنه طره عنبر مشوش است | [illegible] چشم [illegible] است

زین غم که چون ز خنجر عشقش امان جهم | شخصم نحیف چون [illegible] چو خنجر است

در گوشه سر که حلقه غم گرد سرکشان | گر عیش خوش [illegible] حلقه همه عمر بر در است

زلفش چو ظلمت و لبش چشمه خضر | [illegible] چون سکندر است

زیبد که من ز ظلمت ظلمش [illegible] | [illegible]

کیخسرو دوم شه جمشید مرتبت | [illegible]

سر چشمه ملوک عمر عز نصره | گر عقل کل به مرتبه و کل [illegible]

در صد [illegible] چو چتر فریدون [illegible] | بر نیک و بد [illegible]

طبعش ز بد چو روح همبر مقدس است | شخصش ز عیب [illegible]

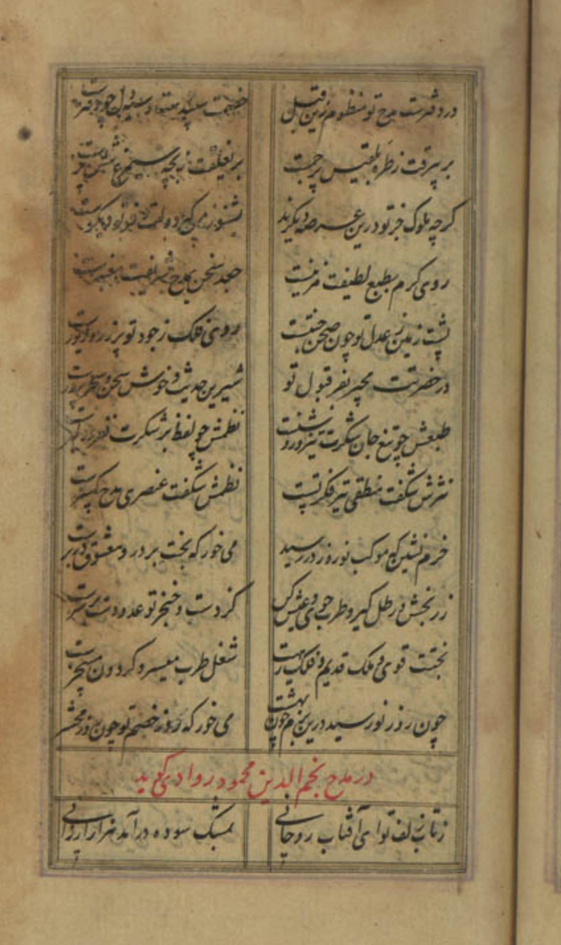
در بزم وقت عشرت و در روز رزم کین | زر بخش و عادل است [illegible]

در بحر لطف و بر چمن نصرتش مقیم | [illegible]

وهمش [illegible] نه فلک [illegible] | جود [illegible]

فتح مبین و نصر عزیزش [illegible] | روشن چو [illegible]

صد [illegible] لطیفش [illegible] | شغل عدو ز عزم متینش [illegible]



در مدح نجم الدین محمود رواد گوید

مهی بحسن ز بر روی آفتاب نهانی | چو سایه پیش تو بر خاک تیره پیشانی
جهان جمالی و از جان خوبتر که همچو جهان | بوصل و هجر نه بر یک نهاد و یکسانی
بسان طوق زنخدان و طاق ابروت | فلک بسخت کمانی و پست پیمانی
ز شهر فتنه بخیزد چو طره بنشینی | جهان مشک بریزد چو طره افشانی
از آنکه جانی دارد که هر چه هست در و | بعشوه که در و هیچ نیست پنهانی
ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی | گزاف لاف تو از کار من پریشانی
همیشه رشک من از آفتاب و سایه تو | که با تو اند چو در مجلسی و میدانی
بنالم از غم هجرت چو وصل حاصل تست | که زیر رنج بود گنجهای آسانی
شکر شکم ز قبل آن ستاره اماه | که تو مقیدی و شوخی سپهر امانی
بحسن یوسف عهدی و این عجب که مرا | ولی بچاه زنخدان تست زندانی
ز من شنو سخن حسن حق که کس نکند | حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
جفا کنند نه با آنکه جهد او بوفاست | ز تو جزا و وفا هم جفاست تا دانی
مباد دم ز غم تو نفس امید خلاص | اگر خورم چو غمت در غمت پریشانی
مرا ز عشق تو این بس که از تو ساخته‌ام | نشید مدح و ثنای سکندر ثانی

محمد ابن والدی کز ابتدا از کرم | مسلمست ورا او جهان جهانبانی
کمینه دانش او وهم عقلی و حسی | کمینه بخشش او ملک بحری و کانی
نثار رایت او گنجهای پرویزی | ز فیض موکب او لطفهای یزدانی
همیشه کار عدو ناقص از کمال وی است | ز روز بام شب تیره ورات نقصانی
بنوک نیزه خطی و درع داودی | گرفته زین کین مملکت سلیمانی
کلاه گوشه میمون او پست کشتی نوح | مرا که کمی بود حادثات طوفانی
شدست بر دل و دست مبارکش موقوف | سخای حاتم طائی و حکم لقمانی
ز تیغ روشن او خانه عدو تیره است | ز کلک تیره او صحن ملک نورانی
سپهر ملک را رمح او شهاب است | چو سر برآرد از و فتنهای شیطانی
شکست هیبت او بازوی ستمکاری | فزود رایت او رونق مسلمانی
گوای او بدل زخمها کرد دوانی | حدیث او چه نکتهای یونانی
در آن زمان که پذیرد میان صف قتال | ز باد فتنه بنای وجود ویرانی
شود ز خون یلان چو دهان تیر خدنگ | بشکل صورت پیکان چو لعل پیکانی
بجوید خاک بر آید جهان افسوسی | ز دست و پای در افتد قوای نفسانی

شود دریده پر از عنکبوت اصطرلاب / ز نوک تیر و قبای سپید بکّانی

بکین گشاده قضا بهر فتنه انگیزی / اجل ببسته میان بهر بنده فرمانی

میان معرکه از خشم مغز نامردان / جهان بهر دد و دام کرد مهمانی

دریده پرده دلها ز تف تیغ چنان / که همچو روز شود رازهای پنهانی

غمام گرد شه پیل ذو ران ساخت / گرفته سعد سمائی و لطف یزدانی

گرفته آیهٔ نصر من الله از علمش / زبان فتح و ظفر بر زمانه فانی

کشند بتیغ کهربار خود بنام از دی / زمین معرکه چو گوی سر بند خاقانی

بزرگ بار خدایا توئی بوقت هنر / هر آنچه از تو بگویم هزار چندانی

ببزم و بار ز بهمنی و جمشیدی / بنطق و فضل به از صاحبی و سحبانی

سحبان

گشاده نامهٔ فتح تو هر کجا که رسید / کشند بر تو ملوک جهان باجوانی

بهر چه عزم کنی دور آسمان گوید / برو که با ظفر آیی بکن که بتوانی

چو تو بگاه فصاحت هزار دستان / وگر چه روز شجاعت هزار دستانی

ز هیبت تو بماند ز رای و دستان آن / بجای آب همی خون برآید از جانی

جهان بداده بماند ز ابلق شب و روز / چو تو سوار شوی کمیت چوگانی

نهاد

نهاد مهر تو در دل سعادت فلکی / نهاد کین تو در سینه نحس کیوانی

بساز بزم که امروز عید قربانست / بریز خون عدو همچو گاو قربانی

طرب گزین و طرب کن بنیکوان ختن / سماع روح نواز و شراب ریحانی

همیشه تا نبود در جهان گوهر وفا / عقیق یار تو بر تخت چو لعل رمانی

خدای یار تو چون از تو خلق درماند / فلک معین تو چون تو ز خلق در مانی

نهاد نام تو سلطان و داده دور فلک / مخیّر القاب از حضرت تو سلطانی

سوگندنامه هم در مدح او گوید

نه دل ز یار شکیبد نه می بسازد یار / نعیم فرد نشوم گر بسر آید کار

ز سر گذشت مرا آب صبر و میگویم / که جان بپای بری یار سر شوی بی یار

چگونه از در دل در شود تو ستمگر / که زد ز عجز دلم پشت دست بر دیوار

مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست / چو جرعه خاک ببوسیم پیش او ناچار

بخار عشق و بیم گرچه بهر دشمن دوست / چو گل بخنده خوش آیم بشب صد بار

وصال او نکنم طمع از آنکه میدانم / که عاشقان نشوند از زمانه برخوردار

در آن هوا که همای وصال او پرد / عقاب فتنه در آن ناحیت گرفت قرار



ز چشم بخشش او عالم ستم پیشه / نهفت زر و گهر در دل جبال و بحار

جهان پناها من عاجزم ز مدحت تو / که هست بر دلم از عجز بار آن آزار

ببارگاه تو از بنده نقلها کرده / گران نشست بر اطراف خاطر تو غبار

بدان خدای که بالای خاک در ششدر / ببافت قدرت او هفت پرده زنگار

بصنع او که هست از پی صلاح / درو بچهای فلک آباء تشین بسیار

بامر او که ز کاف و ز نون پدید آورد / بسیط خاکی و اشکال گنبد دوار

بلطف قبه اعظم بقدر عرش مجید / بحسن و زینت جنت بقهر و صدمه نار

بجاه و جای ملایک بقرب روح قدس / بحرمت شب قدر و تجلی در شمار

بامر و نهی و بوعد و وعید مصحف مجید / که هست فاتحه گنج نامه اسرار

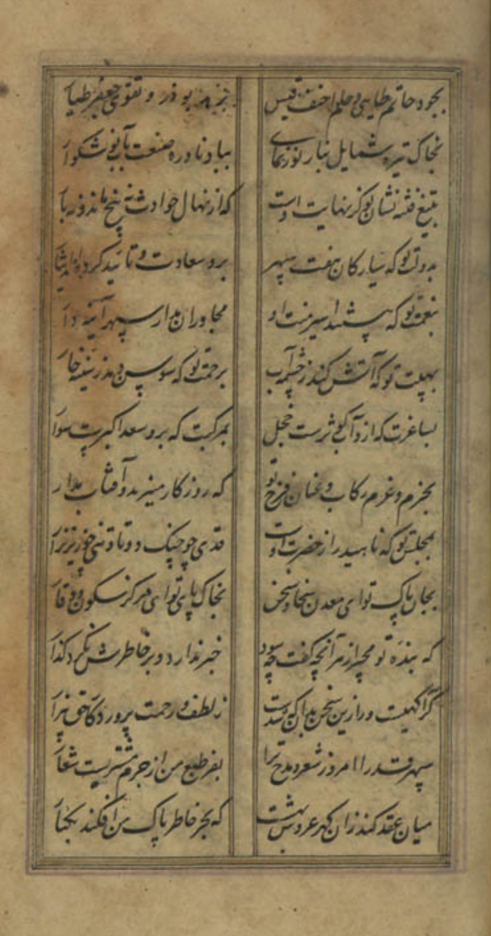
بحق صفوت آدم که آن نتیجه او / درین نشیمن خاک از وجود خلق آثار

برتبت نفس پاک عیسی مریم / بمعجز و سخن خوب احمد مختار

بعصمت و یوسف مصری و نیکنامی / بنغمه خوش داود و لحن موسیقار

بعابدان که جهان را نکرده اند قبول / بعارفان که صفا را نکرده اند انکار

بعدل عمر خطاب و عفت بوبکر / بشرم و صولت عثمان و حیدر کرار



بجود حاتم طایی و حلم احنف قیس / بزهد بوذر و تقوی جعفر طیار

بخاک تیره شمایل نثار تو زهمای / بباد نادره صنعت آب نوشگوار

بتیغ فتنه نشان تو کز نهایت اوست / که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار

بدولت تو که سیارگان هفت سپهر / برو سعادت و تایید کرده اند نثار

بنعمت تو که هستند اسیر منت او / مجاوران چهار سپهر آینه دار

بهیبت تو که آتش کند ز چشمه آب / برحمت تو که سوسن دمد ز سینه خار

بساغرت که از آن کوثر است خجل / بمرکبت که برو سعد اکبر است سوار

بحزم و عزم رکاب و عنان فرخ تو / که روزگار منیر است و آفتاب مدار

بمجلس تو که ناهید را ز حضرت او / قدی چو چنگ دوتا و تنی چو زیر نزار

بجان پاک تو ای معدن سخا و سخن / بخاک پای تو ای مرکز سکون و قرار

که بنده تو مبرا ز آنچه گفت حسود / خبر ندارد و بر خاطرش نکرد گذار

گر آگهست و از این سخن با کیست / ز لطف و رحمت پروردگار حق بیزار

سپهر قدر را امروز شعر و مدح ترا / بنفر طبع من از جرم شتربت شعار

میان عقد کنند از آن گهر عروس بهشت / که بجز خاطر پاک من افکند بجار

سخنوری چو من الحق بحضرت تو نبرد / از آنکه نغمهٔ بلبل خوش آید از کلاغ

نوادریده‌ام از دل شعار مدحت تو / که هست کار من این طرز نادر اشعار

دعا در آخر مدح تو زان نمیگویم / که مهر خاتم قرآن نشاید استغفار

این قصیده در مدح امیر اسفهسالار فخر الدین زنکی گوید عبد الرحمن بن طغان یزک گوید و در هر بیتی شمعی یاد کند بدیگر معنی

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان / خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

شمع فلک کشته شد از نم چرخ خاکی / شد سیه از دود شمع روی عروس جهان

ساخت ز بهر کلاه فوطهٔ آتش چو شمع / گنبد نیلی که هست بر صفت شمعدان

سفرهٔ زرین ماه سیم صفت زد نمود / راست کران سوی قاف شمع فلک شد نهان

قطب چو شمع صبوح تیره ثابت قدم / از پی پروانگی نعش بگردش دوان

دید که شد پاسبان حلقه زبان چو تیغ / مرغ صبوحی چو شمع تنده بریده زبان

دانهٔ دل سوختم شمع صفت زین سپس / گرچه سبب باز خورد مرغ شب از آسمان

شاهد ما چون شمع قوت روان از لبش / خار غم او چو شمع چون ز دل اندر دهان

وا ستد از خاک شد چون لب شمع آن نفس / کو تب دل آمیخت زان لب شکرفشان

دوش مرا چون لگن پیش خطش خاک بوس / زان شده‌ام اکنون چو شمع بی لب و لب ناتوان

سقف شد از آه من چون فلک آفتاب / بزم شد از اشک شمع همچو که کهکشان

شمع چو دید آه من اشک ز دیده فشاند / لیک فرو شست اشک داغ دم من از زبان

من ز تف دل چو شمع مانده زبان آتشین / مدح جهان پهلوان ساخته حرز روان

رفت زمانی بون چشمهٔ آتش فشان / شمع فلک را از صفر سفره نهاد آسمان

شب ز چه کاهد چو شمع سرچه شد آمد از کمان / رفت ببرج شمال خسرو گردون ستان

دوش مر بت صبا لاله برافروخت شمع / یعنی که با عدل گل زاب و دای امان

در غم نقصان عمر لاله و شمعند از آنک / شد سیه و سوخته دود دل این دوان

ور نه قان شد چو شمع دیدهٔ نرگس بباغ / تا جگر آب و خاک یافت گرمی نشان

مجلس انس است باغ بلبل گل می حریف / لاله سر شمع کش نرگس لعل دان

من غلطم زانکه هست تربیت خورشید شمع / لاله و ابر از صفت ساقی و رطل گران

باد که بد شمع کشت تا لب غنچه گشاد / فاتحه دادش لقب سکه سلاطین نشان

گل می و بلبل حریف

پیش برفند بالا به گرد شمع صفت پیش پای | تا دهد شرح نهان آتش خویش ارغوان
مجلسی شد همچو شمع از گریستن تا صبح | باز نماید بدو فاتحه سحر بلبلیان
داعی چو بلبلیت در چمن از آنکه هست | وقت سحر در سخن نایب شمع جهان

مهره عمر مرا ربود شعبده آسمان
گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان

برسر پایم گداخت سفره جانکی چو شمع | با سر دست ستم فکند تیغ فلک چون کمان
سرد بود همچو صبح بزم حریفان غم | تا ننشیندم چو شمع شب همه شب در میان
خصم خودم زانکه چرخ گر کندم در درخت | سر بدر آرد چو شمع از دهنم ریسمان
شمع لگن پیش نیم برج سبب همچو شمع | مرده نفس می‌زنم بر لب این خاکدان
سوختم از خود چنانکه می‌شوم از باد صبح | همچو لب شمع از آب عاجز و فریاد خوان
روشنی کار من چرخ بی محنت مبین | راستی قد شمع خبر پی سوزش مدان
وه مرا همچو شمع بی کنه آویخت | گر نفروشد بلا تیغ رگ بگذارد عنان
گرچه تن فربهم کم نخورم خون چو شمع | از بهی و فربهی پیش تو در زبان
از در این شش جهات چون بدم اکنون کرد | پای نبندم چو شمع گردش این خاکدان

زنده شوم همچو شمع از دم آن که هست | شمع سحر صاحب نفس قرآن
کهف امم فخر دین نیکی خضر آشنا | قطب دول شمع شرع موسی طور آستان
خسرو سلطان جناب کز حسد او چو شمع | صدر ره برخود گریست عالم نامهربان
فتنه بحاجت چو خواست بخشش از ملک | زانکه بود شمع وار در خواب خوش پاسبان
ظلم که پیش نیاورد تو بر تو همچو شمع | با تف شمشیر او سوخت ز سر تا میان
از لب خویش آسمان دندان باز دو چو شمع | تا به سمع آید بر آنکه نافذ حکمش جهان
غم زچه گیرد نگار خصم ور آشمع وار | زانکه چو زر رباب محک امتحان
برد چو شمع از میان ظلمت ظلم ای عجب | قدرت و قهرش که هست در ره دین ترجمان
ای تو چو حق چو شمع دیده بطفلی عذاب | موی دولت چو سرو گشته سپهری چنان
هست چو شمع بروز جرم عطارد زرنگ | تا که توقیع دیده کلک تراندر بیان
ساخت بگرد از شمع در ره عشقت مجیر | هم ز دل آتش کده هم ز دو رخ زعفران
از سر اعجاز طبع شمع صفت در نبات | ز آتش خاطر نمود چشمه آب روان
خاطر او آتشیست گرچه در رو طعنه | آنکه هنوزش چو شمع میرود آب از دهان
ز آتش غم خسته‌ام همچو برای شمع | پای نخودم در بند پر باز خودم دار هان

تا که شب هست شمع محرم سپهر حلقی / بر دل پاک تو باد سر آگهی عیان
شمع جلال ترا باد جنیبت اختری / پرتوش از باختر تا قیروان

هم در مدح او گوید

مرا که کار غم عشق یار خواهد بود / بیا بگو که ازین چه کار خواهد بود
نه من نه یار اگر در میان وصل و فراق / مرا بجز غم آن غمگسار خواهد بود
چه میخورم غم وصلی که روز دولت او / چو شمع یک شبه ناپایدار خواهد بود
تو یار من نه اندر میان مرا و ترا / امید وعده بوس و کنار خواهد بود
خمار عشق نخواهم شکستن از می وصل / از آنکه حاصل می هم خمار خواهد بود
بر نهاد رخ و لب [illegible] / که آب و آتش از زینهار خواهد بود
حدیث زلف مگو زانکه عاشقان ترا / که کار زلف تو دیوانه وار خواهد بود
بهار شکل و با زلف چون بنفشه تو / بنفشه سر زده و سوگوار خواهد بود
ز رنگ گل خجلم زان سبب که می شنوم / که او ز تو خجل و شرمسار خواهد بود
چو لاله خسته دلم زانکه یار با ما سال / بیا پیاله نه بر طرف جویبار خواهد
ز عندلیب در آن باغ غم که سبحه او / نثار بارگه شهریار خواهد بود

نگین خاتم ملت نگین خطه ملک / که ملک و ملت ازو با قرار خواهد بود
ستوده زکی عادل که از لطافت او / ز آب و آتش حشر آبدار خواهد بود
گلی که زد دم لطف او گشاید لب / سیاه روی تر از نوک خار خواهد بود
اگر به پشتی عدلش بهار دم نزند / گرفت گیر خراج بهار خواهد بود
بفر خطبه او ملک را که داماد است / عروس فتح و ظفر در کنار خواهد
چو دید سکه او آسمان که در پیش / که نقدهای پس از کم عیار خواهد بود
ز خاک پای پیشش ارم ز خاک درش / قبای قبه گوهر نگار خواهد بود
چو مار با کسی زینهار خوارم از به عدوش / بشکل مورچه زنار دار خواهد بود
ز بهر ریزه خوانش وحوش و دشت [illegible] / دراز پنجه چو دست چنار خواهد
عدوش گر چه شود ز [illegible] / چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد
به پیش چشم سنان کج کوشش دور / ز حلقه در او گوشوار خواهد بود
مسلمست که در جوی تیغ او آتش / که دشمن از تف او خاکسار خواهد
ز شعله سر رمح شهاب پیکر او / اثیر یک شرر مستعار خواهد بود
برزم و بزم ز تاثیر هیبت و بخشش / ستاره فربه و گردون نزار خواهد



رسید خصم بدوزخ ز تیغ او که ز رزم | مگر قیامت خصمش دوباره خواهد بود

بدان خدای که پاینده کانش ز نور شما | نه ذره و ذر و حساب و شمار خواهد بود

بدان نفس که درو دست پیکر ماه و شما | لطیفه کرم کردکار خواهد بود

بدان بنای یک پای پست عهد بود | که تا به صدمه صور استوار خواهد بود

بعکس تیغ جهانگیر شاه کز تف او | نهال حادثه بی برگ و بار خواهد بود

بدان نسیم که وقت سحر گذر که او | شکنج طره زلفین یار خواهد بود

که فر و مرتبه چتر و اوج خاک | ز فر او یکی از صد هزار خواهد بود

محیر بر در او تا بگوشمال اجل | ثناگزین و معانی گذار خواهد بود

ایا سپهر جلالی که صحن ملک ترا | صفا و بسطت دار القرار خواهد بود

نهال حکم تو در سر بلاد خواهد رست | اساس فتح تو در سر دیار خواهد بود

بر سپهر جلال تو در دو دیده عقل | ستاره شعله گردون غبار خواهد بود

سمای عقل ترا آشکار نیکو | که باز فر تو گردون شکار خواهد بود

تو شاد باش که باکاره بار دولت | سپهر بر شده بر پیچ کار خواهد بود

منم که چون بهنر جامه سخن بافم | ز مدحت تو در و پود و تار خواهد بود

بفر و فتح تو امروز نظم دفتر مرا | هزار جان مقدس پس نثار خواهد بود

بیادگار همی دار این قصیده ز من | که این قصیده ز من یادگار خواهد بود

بساز بزم که با بزم خرم تو بهشت | اگر چه هست نهان آشکار خواهد بود

بخواه زیر که عید آمد و ز آتش | تن عدو و تیغ چون زیر زار خواهد بود

همیشه تا که ستم پروری مه بد عهد | نهاد قاعده روزگار خواهد بود

باختیار همی که کار دشمن تو | برون ز دایره اختیار خواهد بود

این قصیده در مدح امیر رکن الدین محمد بن عبد الرحمن بن طغان ترک گوید

دوش آن زمان که آه من شد شمع شب بر سوخته | دیدم ببزم عاشقان شب عنبر تر سوخته

از دست صبح بو العجب جان بهانه کرده بر لب آه | وز زلف عنبرسای شب دل‌ها چو عنبر سوخته

بر روی سقف کارگه وش من سفره ده چو | یک نیمه چرخ کنگره‌ش زان سفره زر سوخته

شش گوشه خاکی سلب وز دوران گشت آبی | کز آتش آه شب شد هفت کشور سوخته

تا با سپهر بو الهوس می‌رفت سر بالا بس | صبح دوم را شد نفس زان شک در بر سوخته

بالای این شهک اشیا طاوس گشت آسمان | شب چون غرابی در میان از آتش پر سوخته

شبهم همی بی تو این عجب صبح دوم عود و سلب — وقت سحر شدی بسی از عود مجمر خشتو

من از آن بت پیمان شکن با شمع میرانم سخن — شمع از من اندر تاب و من زان شمع پیکر

تا بر فروز دیا پیمان چراغ آسمان — گشتم چو چراغ آن زمان از غم سراسر سوخته

شب مانده چون مشک ختا از آهوی چینی جدا — چون نافه آهو مرا از خون دل در سوخته

من خشک لب چون شیشه دیده تر — وز تف دل وقت سحر هم خشک و هم تر سوخته

بی صبح سیمای قبله مانده چو شمع کم لقا — خون مانده از سر تا به پا وز پای تا سر

چون قرصه آتش فشان گردون فتاده در میان — همبو و بی هندو ستان هندو باد

قرص از شوری نقره گون ناز سوزش خبر — همچون شور مجمر و از قرص انور

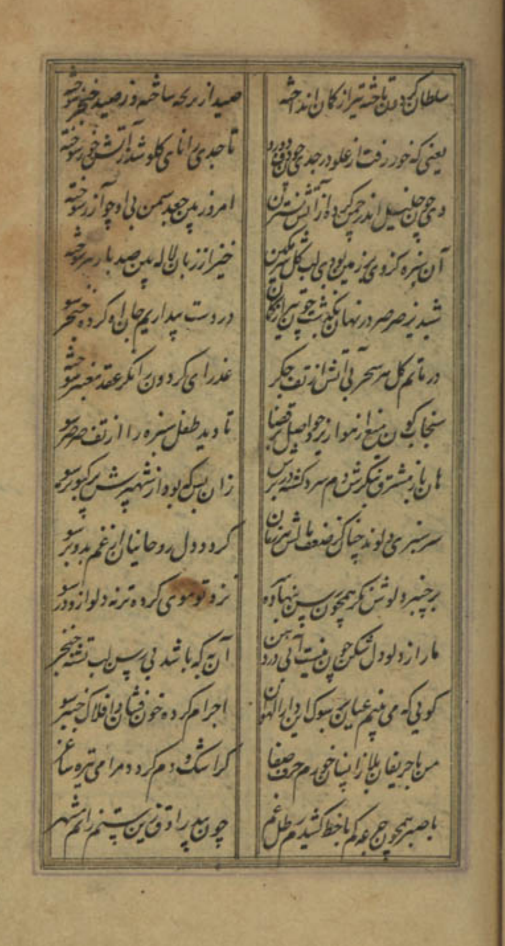
سیمرغ گردون آشیان تا خسته از روشنان — گفتی که زالست آن زمان ریش با جگر سوخته

تا قبضه شمشیر و سنان زرین چو بر سیس سحر — ببریده از بهرام سپر و زر چادر

گشت از نسیم صبحدم و را کی دو زر قلم — چون نسخه گفر و سپهم از شاه صفدر

سر حمله تقسیم قر آن خسرو رستم نشان — گر تف تیغ سرفشان تا زنده سرسوخته

هر صبح پیش از قرص خور بر چرخ زیور سوخته
زآهوی با دست عجب نرغاله‌ها سوخته



گر بسوخت ز آه گرم من دو تعبه کام و حلق
شاید که مجمر دهن و دیده شکر شود

تا باد ای بنفشه ز دم آشنا بدید که من چو شمع
همچون زکالم در بلا یکبار دیگر شود

با من ببزم خرمی بدان که دارد همدمی
هم کاود امی برزمی هم سازه را خنجر

همچون سپند از چشم بد گر سوزم و خندم بر زد
گو نیز چون من خنده زد تا گشت یکسر سو

دل سوخت مارا ای تنک خوی غصه مخور غصه مگو
بگریز در شاهی که او هم برد هم سوخته

سنجر نشان جم نشین ذو المجد رکن الدین داود
گر عکس تیغش بر زمین شد بحر اخضر

یعنی محمد کز فرش دولت فشاند بر سرش
وز رمح او می بکرشک گنج داود دیگر

آن بی اغاجی اصدف صد کوه کان در صدف
بدخواه سوزی گر لطف هم

روح از جمالش در طرب و آلهیت در زیر لب
دستش کجا شد موسی نصب

خورشید خون دشمنش اندر ... اندرش
وز خون خصم تیغش فضا

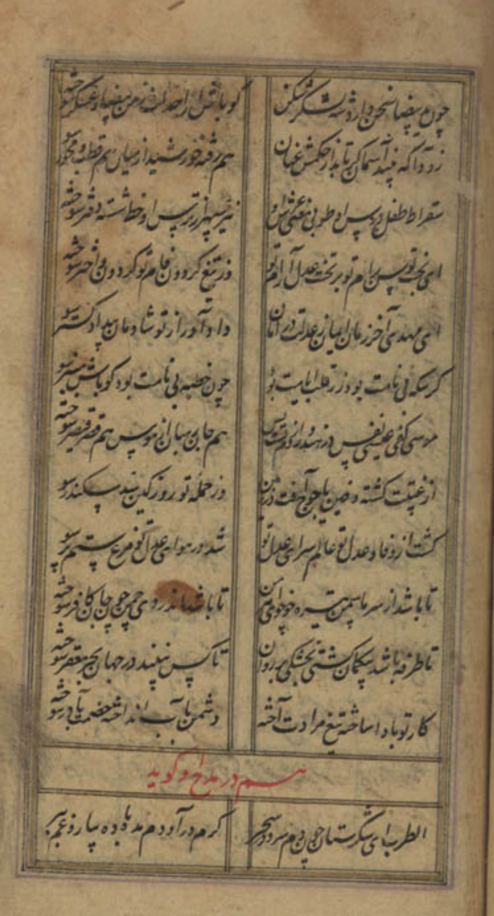
یاقوت او وقت سخن تیغ و از آتش
چشمش چو آه گرم من چشم

او در بحه و تاج نگین ... باشد
وانکه با خوش باشد

او شاد و به خصمش توان ... که نبود در جهان
نفس باشد اندر امان

خورشید از آتش اگر باغ سنجاد داده
وز نخل خشک شاخ تر

بر سم زند بر



چند نخندد به رخوش گریه با طلب کنی | گریه شمع می طلب خنده صبح می نگر
عشق تو چون ز قصد سر موی کم نمیکند | بس من موی گشته را جام می تا بسر
می خورد و پس دمی همچو پری تذرو ده | بین که خروس صبح خوان بال زد از فغان که
همچو پیاله بی تو من خون جگر گریستم | چون تو درآمدی بده خون پیاله جگر
خاک توام چه میخوری آنکه به سر برم | کوزه آب لعل خور بر ره قول کاسه
شمع مخواه بهر من زانکه منم چو شمع تو | روز بمرده تا به شب سوخته شام تا سحر
نقل مرا بساز و چه از چه زنیم خنده | یعنی که خنده از لب پسته نماند ای شکر
دار ز من بگانه از چه ندارم از تو من | از تر و خشک این جهان جز لب خشک و چشم تر
به که چو دوست سوخته دارمت از چه پر زیان | از تک و پای سوخته حال دلم کسی خبر
درنی زر بسر چو آب از پی آن دمم که او | با چو تو نقره گند کار دلم چو آب زر
بی نظرت نشسته ام یکدل و صد هزار غم | هم نبود غم ار کند شاه بسوی ما نظر
شاه سپهر بارگه خسرو عرش مرتبه | مقطع خطه کرم مخزن عالم هنر

عمر بپای شد زغم چونکه غمم نشد بسر
الحذر از در جهان ای دل خسته الحذر

در بخانه همچو در حلقه بگوش غم شدم | از چه ز بس که حادثه بر در هم آورد حشر
با دل آفتاب وش سایه نشین چو سایه ام | تا فلک کمان کشم کرد چو سایه بی سپر
این فلک فضولی کاسه گدا برم | بر سر خوان همی نهد غصه بجای نیشکر
در طلب دمی خوشم لیک ز روی خوبی | نخل همی کند قضا با چو منی مقدر
ساز طرب ز ساز خود خاص بچرخ میشد | هست سماع محرش زیر میانه بزیر
خاطر من که جام جم از خم او است جرعه | گشت ز جام آسمان است چو جرعه بخطر
هست مرا دلی ز عشق سکته چو جگر گل | نی غلطم که در بلا روی نهاده چون سپر
سوخته خرمن غمم رویم از آنچه کاه شد | جو بجو از رخم سپید به ره کهکشان نگر
شکل دو کون دیده ام زین دو درم خدا دهاد | از زر و دعنایتی از در شاه داد اگر
دایه طفل خسروی مایه لطف ایزدی | دیده شخص مردمی مردم دیده ظفر
کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف | سرور مشتری لقا خسرو آسمان سیر
قطب جلال و رکن دین سایه حق محمد آن | کز دل او تپد دمی سقف سپهر هفت در
بحر که منفعت بود از و همچو بهشت شد | کوست که سنجاز کف ساخته قلزمی دگر
نیست عجب اگر بود از چه رضیت قند | همچو صدف بر آسمان اختر زد گوهر

جرعه چو جلال تو هست شهپر شب را ... / جز بزمان و عهد او شیشه که دید جرعه خور

تیغ دو رویی بکین زبان کف او که داد / داده ثبنک که برای شش خصم گهر

چتر آفتاب را رشته نور بگسلد / روز ای اگر بفکند سایه بر آفتاب چتر

زانکه بصر محو شد بهر غبار موکبش / هست در اطلس سپهر شکل مجره بصر

کافر نعمت انعیی که خصم ناکست / لوح قضا بصد زبان گفته که رب لا تذر

ملک بکام کی شود تا نرسد بحکم او / عنقا دایه کی شود تا نرسد بزال زر

خاک سیه ز قهر او پای بجای سرود / زنگی ارش نواختی باز ز صبح سیر

گرچه وکیل چرخ خلق از در جان تیغ آسمان / از در او شه خوان او رونق جان زر بر

هست چه سیر ذات او بی سر و کار سلطنت / عیسی آسمان نشین هست مقیم بابر

هیچکسی نساختست از پی عشرت جهان / پرده مکرمت خرد زیر سپهر پرده در

تا کند ز رماد آن تیغ چو آب آتشش / زانکه بود زمانه را از آتش و آب گذر

تا کسلم رو دشمن وقت سخا دمن سخن / کاب حیات دمش مادیت معتبر

قرص قمر بهر مهی چرخ دو نیم از آن کند / تا بکمال و دهد نیمه قرصه قمر

کشت هزار دل ز غم زیر و زبر چو آسمان / تا بچه زهره آسمان برش گذر

ای که ز نطق طبع تو عیسی آفتاب دل / وی که ز رقم تیغ تو شعله آسمان شرر

تاج در اعهد را سروری چه لقب شد / نام تو بر سر مدت از همه تیغ عمر خور

باز بلند خرو پس گشت از ره همای چتر شد / تارک باز بی کلاه فرق خروس تاجور

ذات ترا زمانه هم باز شناسد از کسان / عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر

چرخ که در رکاب تو همچو قلم بسر دود / از پی حرز جان کند لوح ثنای تو زبر

بر علم مظفرت پرچمی آرزو کند / در فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور

چرخ نهاد در میان حلقه آفتاب را / تا چو تو حلقه نهی بهر میانش بر کمر

عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم / هر دو چو نعل مانده اند از تو بجا میخ دو در

رو که ز عرش برتری اکه زر با چه ... / عرش نهاد کرسی تا بتو بر رسد بکر

زآرزوی غلامیت زهره دل تهی کند / زخم تیغ زخم زکول تیر دل اشکر

تاج هامی اکنم گر ره نطق پروری / شیفته من آنند و بس مشغله نحو بر

خواجه بزرگ نه فلک باسمه خرد کاریش / گرد ز رشک این سخن جوی سرد مستقر

هست پیرای مدح تو خاطر من بهتر و / کالت خشت و پستم زخش بود شیر نر

ختم ز بن دعا کنم زانکه ببارگاه تو / دست کسی نمیرسد جز بدعای مختصر

در مرثیهٔ جلالی دختر اتابک ماضی گوید

ای دل ز تنگ خاک زده فغان کجاست / وی بی تو گر نسوختی اشک روان کجاست

ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو / وان ناله‌ها که آید از و بوی جان کجاست

ای صبر بی‌سر گرفته اگر زنده‌ای هنوز / از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست

ای عقل مختصر تو ز محنت امان مجوی / خود جسته گیر در همه عالم امان کجا

ای روز اگر تو همدم همدرد ما شدی / چشمی پر آب از دم آتش فشان کجا

ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای بگو / لبهای خشک و دیدهٔ چون زعفران کجا

بس بی جهت تیره جهان این چه واقعه است / آن عیش و خوشدلی که بد اندر جهان کجا

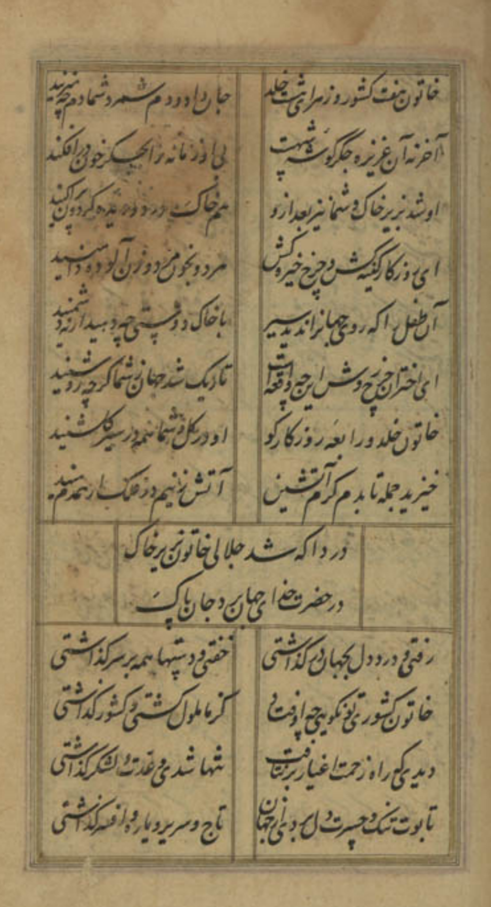
عالم سیاه ماند مگر صبحدم بسوخت / ورنه ز نور در همه عالم نشان کجا

ای آسمان شوخ سیه دل بگو بمن / کانکس که بد بقدر به از آسمان

ای روزگار سنگدل بیوفا بگو / کان مه‌نوال شه صاحبقران کجا

ای مرد و رفت پیش آنچه کرده
در کینه که رفتی و خون که خورده

شهزاده رفت سور بعالم در افکنند / وین طاس سرنگون فلک خورد بشکنند



خاتون هفت کشور و زهرای ثانی جلد / جان داد و دم شمرد و شما دم چه پیچید

آخر نه آن عزیزه جگرگوشه بهشت / بی او زمانه را الحجر خون در افکند

او شد بزیر خاک و شما نیز بعد از او / هم خاک [illegible] کردون بکشید

ای روزگار کینه کش و چرخ خیره کش / مرد و بخون من دو تن آلوده دامنید

آن طفل را که روی جهان زاند بدید / با خاک دوستی چه دهید ار نه دشمنید

ای اختران چرخ وش این چه واقعه است / تاریک شد جهان شما گر چه روشنید

خاتون خلد و رابعهٔ روزگار کو / او در بکل و شما همه در سیر گلشنید

خیزید جمله تا بدم گرم آتشین / آتش زنیم در فلک ار همدم منید

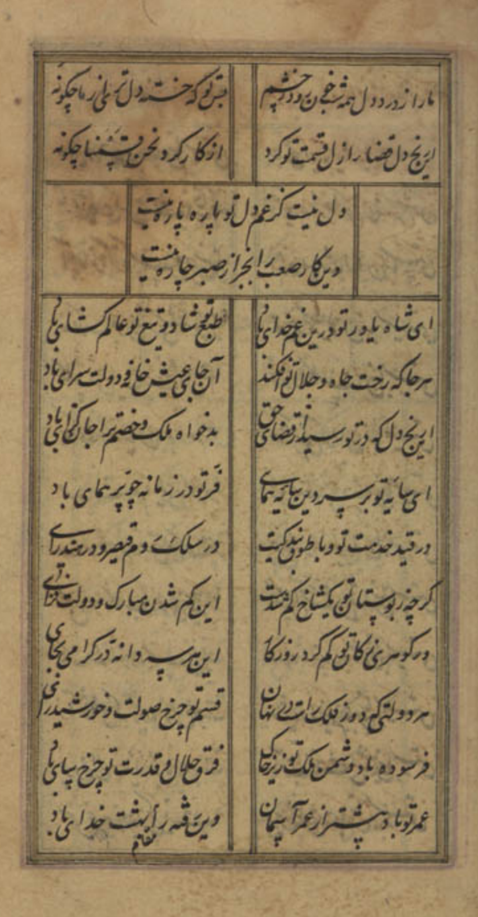
دردا که شد جلالی خاتون بزیر خاک
در حضرت خدای جهان داد جان پاک

رفتی و درد دل بجهان در گذاشتی / خفتی و دستها همه بر سر گذاشتی

خاتون کشوری تو نکو هیچ اوفتی / گر ما ملول گشتی و کشور گذاشتی

دیدی که راه رحمت اغیار بر نتافت / تنها شدی و عادت لشکر گذاشتی

تابوت تنگ و حسرت اهل جهان / تاج و سریر و یاره و افسر گذاشتی



در بند خاک ماندی آزاده بنده را / بر خاک راه عاجز و مضطر گذاشتی

ای میوه دل پدر این جه دها مکر / از مرگ خویش در دل ما در گذاشتی

این همی چه بود که بی هیچ موجبی / عصمت سرای خویش مشوش گذاشتی

دامن فشاندی از همه یعنی که میروم / رفتی و هر چه داشتی اندر گذاشتی

در مغرب بلا که فتادی چو آفتاب / در چشم ما سرشک چو اختر گذاشتی

بگذشت از زمانه ولی عمر جاودان / وقف اتابک و دو برادر گذاشتی

آوخ که قصر و جاه معالی خراب شد / دلها همه شکست و جگرها کباب شد

ای مرغ پر بریده ببالا چگونه / وی در باز رفته بدریا چگونه

ای مریم طهارت و ای حور حیا / در خلوت آشیان مسیحا چگونه

اینجا بماتم تو جهانی سیاه شد / معلوم کن یکی که تو آنجا چگونه

از نکبت زمانه و کان چگونه بود / در زیر خاک تیره بگو تا چگونه

ای شمس دین و دولت و ای کارساز ملک / از سوز سینه و دل دروا چگونه

بو آن پسته و کو سرکو یا زکان تو / ای کان زر درکو مرکو یا چگونه

در مرثیهٔ امام ناصر الدین ابراهیم باکوکی یاد

دل در اندوه جان نبایستی ... جان حریف جهان نبایستی

تا ندیدی کس آشیانهٔ خاک ... دیده جز خاکدان نبایستی

آسمان را که زو کسی ایمن نیست ... از حوادث امان نبایستی

نه فلک چون علم وی شش جهت بام ... عمر جز یک زمان نبایستی

گلستان حیات سخت خوش است ... مار در گلستان نبایستی

بر کف ساقیان بزم اجل ... ساتکینی گران نبایستی

حربهٔ شام دیلمی کله را ... روشنی در سنان نبایستی

زرده شام و نقرهٔ خنگ سحر ... چرخ را زیر ران نبایستی

صبح را کاب روی بخته باد ... نفس آتش فشان نبایستی

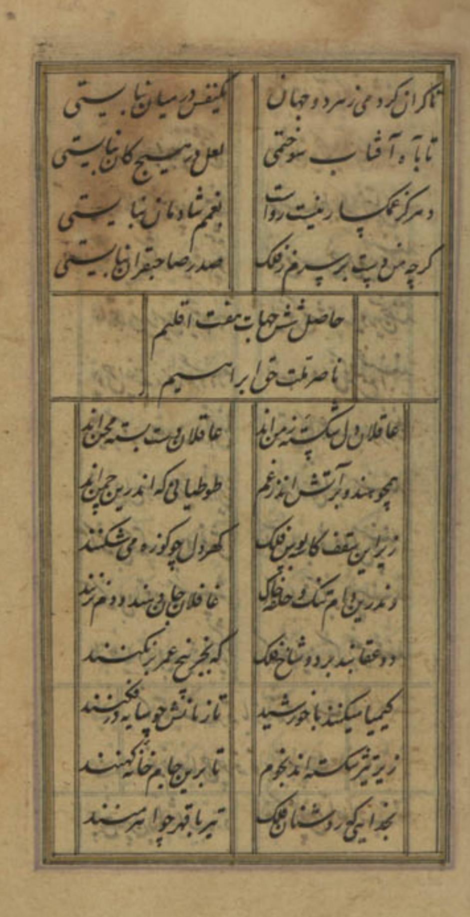
فلک حقه باز را پس ازین ... مهره اندر دهان نبایستی

ز آفتابی که ذره ذره بسوخت ... سایه را نیم جان نبایستی

چون دل و دیده زمانه بسوخت ... ز آب و آتش نشان نبایستی

سخن غم همه جهان بگرفت ... وین سخن در جهان نبایستی

تاکران



تا کران کردمی ز سر دو جهان ... یک نفس در میان نبایستی

تا به آه آفتاب سوختمی ... لعل در هیچ کان نبایستی

دهر گر عمر کار نیست رواست ... بغم شادمان نبایستی

گرچه من دو بیت بر سر غم ز فلک ... صدر صاحبقران نبایستی

حاصل شش جهات هفت اقلیم
ناصر ملت حق ابراهیم

عاقلان دل شکستهٔ زمن اند ... عاقلان دست بستهٔ محن اند

همچو هندو بر آتش اند ز غم ... طوطیانی که اندرین چمن اند

زیر این سقف کاه پوش فلک ... گهر دل چو کوزه می شکنند

اندرین دام تنگ و حلقهٔ خاک ... غافلان جان و تن دو دم زنند

دو عقابند بر دو شاخ فلک ... که بجز بیخ عمر بر نکنند

کیمیا می‌کنند با خورشید ... تا ز نانش چو سایه در فکنند

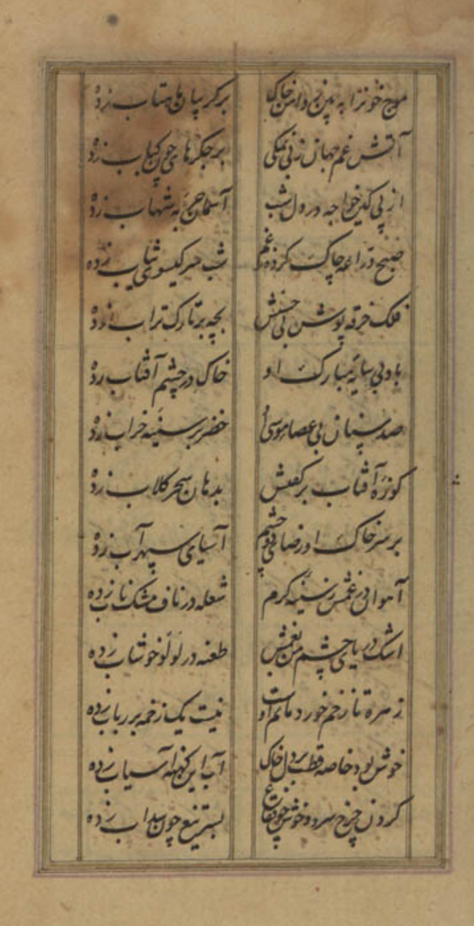
زیر تیز شکسته اند نجوم ... تا برین جام خانه کهنند

بجدایی که روشنان فلک ... تیر با قهر چو ابر شنند

بر در بارگاه قدرت او | عنکبوتان آب و گل خشتند
کاب و خاک از نهیب آتش مرگ | رفته از رنگ و آب خویشتنند
نقره کان فلک چو صورت زر | بر بساط جلال ممتحن اند
شاهدان شکر حدیث چو شمع | زیر موی پس خم ز دیده در دهنند
عاقلان زیر این چه تیره شبر | با سخن گشته یاد در سخنند
چون چراغند روز مرده ز غم | شب روانی که شمع انجمنند
تیر بر کرده صف زان تنها | بر تهی گاه عمر مرد زنند
خون دل خورده چند ازین نا | بمغراخی چراغ جه زنند
آنکه بی تکیه گاه و بنش | آب لب قبه عالمی چو منند
آنکه بی دل تو و صد ره بیش | آسمانها کبود پیرهنند
طوطیان بی حدیث شاد چو شکر | که غرقند و که بخویشتنند

آنکه تا خرقه باز مانده اوست
غم خاصان چو خرقه تو بر توست

چرخ مهرش ز آفتاب زده | خاک مهرش ز آب صواب زده



موج خونزاب هر دامن خاک | بر کره پای مهتاب زده
آتش غم جهان زنی نمکی | بر جگرهای چون کباب زده
از پی کینه خواجه در دل شب | آسمانها چو شهاب زده
صبح دراعه چاک کرده ز غم | شب چو گیسوی شب تاب زده
فلک خرقه پوش بی حسش | بچه بر تارک تراب زده
بادبی سایه مبارک او | خاک در چشم آفتاب زده
صد سنان بی عصای موسی | خضر بر سینه خراب زده
کوزه آفتاب بر کفش | بدهان سحر گلاب زده
بر سر خاک او رضای دو چشم | آسیای سپهر آب زده
آهوان غمش ز سینه گرم | شعله در ناف مشک ناب زده
اشک دریای چشم من بغمش | طعنه در لولو خوشاب زده
زهره تا زخم خورد ماتم او | نیست یک زخمه بر رباب زده
خوش بود خاصه قطب دل خاک | آب این کهنه آسیاب زده
گردن چرخ سرو خوش خو | بسر تیغ چون سحاب زده



چند پرسی سخن که مرکز خاک | چیست تا گنبد شهاب زده
خیمهٔ ... بیخت کرد و بیخ | چار طاقیست بی طناب زده
بهر بخشش گنج یاف روی زمین | هست بر محنت و عذاب زده

نه جهان پیسم نو در آورد دست
خاک را فتنهٔ ما در آورد دست

روح را خار بر جگر فکنید | عقل را خاک در بصر فکنید
ساز راحت چو ذره ذره شکست | زخمه بر روی قبض خوش فکنید
خواجه رفت از جهان چنین پیدا | بجهان شور رفته در فکنید
هیچ کجا ایام شام خورد برو | سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
پیر آفتاب باز کنید | تا کی از آسمان سپر فکنید
گر نه اید از زمانه آب دهن | همچو خاکش بپای در فکنید
صبری خورده گر زند نفسی | از دل آتش چو نفس بدر فکنید
درد بدم که غم نبود برگ | خورده بر صبر مختصر فکنید
نظر پاک خواجه گو که شما | بر عروسی جهان نظر فکنید

آفتاب از

آفتاب از روی پسین این | بجهان خوش در جگر فکنید
سایه با ما نه بر بود ز شما | گر بجور ... فکنید
چرخ را خرقه بر کشید از تن | مشتری را ... فکنید
گر ز تیغ قضا جگرتان خست | تیر تسلیم در قدر فکنید
ور ازین بام نیلگون بجهید | کار خود با دری دگر فکنید
از پی عرش او ز خون جگر | هر زمان خویان ما حضر فکنید
چون بچیز آنکه خاک بر سر تست | همچو خاکش بپای در فکنید
زین سخنها که راند بر لب خشک | در جهان نکته‌های تر فکنید
آن شدای پای رفتگان که شما | دیت با کام در کمر فکنید
سنگ بر دل نهید و صبر کنید | تا کی از دیده‌ها گهر فکنید

پسر آزندگان ذخیرهٔ قدس
پای وا گرد در حظیرهٔ قدس

و در مرثیهٔ مؤید الدین محمد ... گوید

تا عالمت امید گیتی و فنا شد | تا خاک بود درد دلی و دوا شد

کس دانه نیافت [illegible]
تا همچو دانه بسته دام بلا نشد

بر ساحل سعادت کلی که اوفتاد
آنکس که از نشیمه عالم جدا نشد

در مرد و زنگ چرخ دو رنگیه چکار
کار کج چه بد صواب تا جز خطا نشد

سرسبز و معاینه گردون [illegible]
خنجر بر سپهر بریده قد او دوتا

گردون کشی گو گرد یکی لحظه چون زبان
تا گوشمال یافته چون کج ذنبا نشد

عالم بقبول هیچکس از فتنه سر نتافت
آهن بجهد هیچکسی کیمیا نشد

تا در میان خون گل پر کشان [illegible]
گردون نشرط تعزیه [illegible] نشد

سیری طلب مکن که پی در سرای عمر
جز تشنه لب نیامد و جز تشنه تا نشد

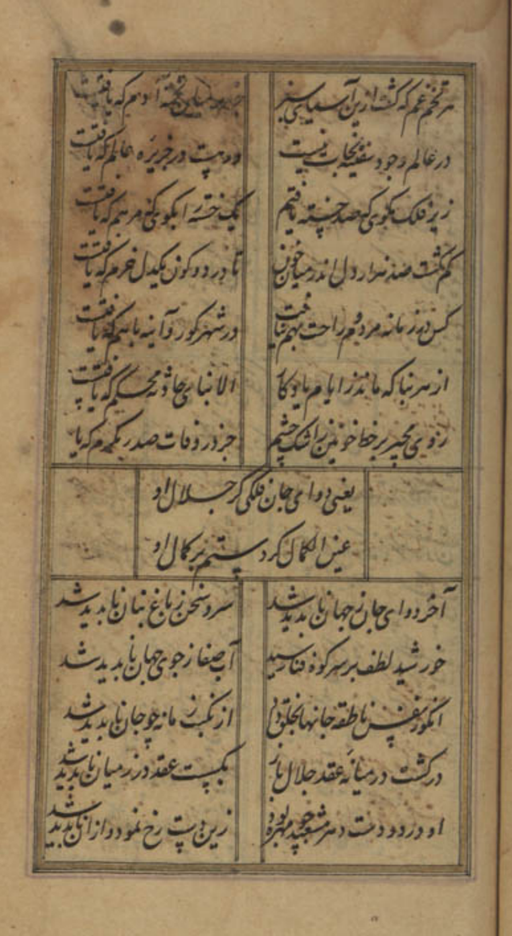
نان امی مجیر همدم عالم شو که او
با همدم مسیح بمهر آشنا نشد

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمال او

یکدل ز تیر حادثه بی غم که یافت
یکدم ز صرف زر مسلم که یافت

زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی ز هوا فوز همدم که یافت

من یا منم ولی ز غم این نیافتم
کو بی غم من دل بی غم که یافت



هر تخم غم که کشت از این آسیای سبز
[illegible] دهم که یافت

در عالم وجود شفیقه نجات نیست
ودیعت در جزیره عالم که یافت

زیر فلک بگوی که صد خسته یافتم
یک خسته ایکوی که مرهم که یافت

گم گشته صد هزار دل اندر میان خون
تا در دو کون یکدل خرم که یافت

کس در زمانه مردم راحت بهم نیافت
در شهر گور آینه با همدم که یافت

از سر بنا که ماند ز ایام یادگار
الا بنای حادثه محکم که یافت

روی مجیر بر خط خونین ز اشک چشم
جز در وفات صدر بکم کم که یافت

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمال او

آخر دوای جان ز جهان ناپدید شد
سرو سخن ز باغ بیان ناپدید شد

خورشید لطف بر سر کوه فنا رسید
آب صفا ز جوی جهان ناپدید شد

انگور نفس ناطقه جانها بحلق داد
از نکبت زمانه چو جان ناپدید شد

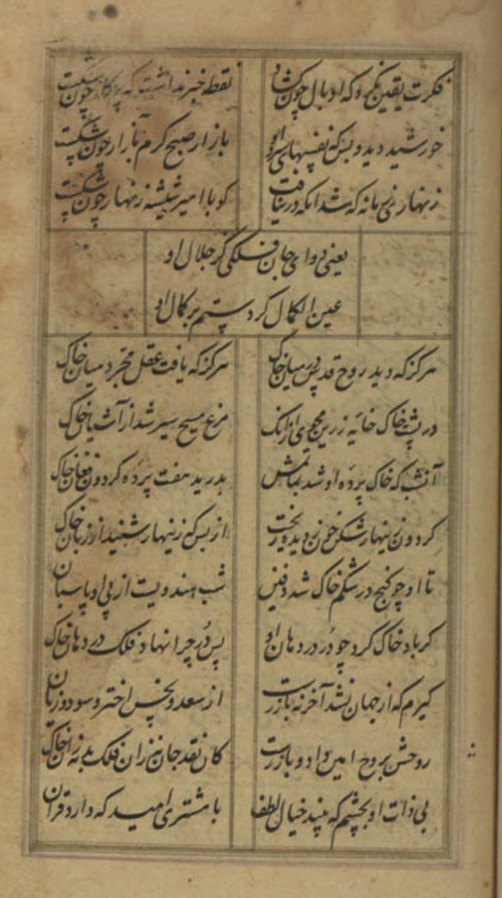
در گشت در میانه عقد جلال باز
یکبت عقد در ز میان ناپدید شد

او در دو دست دهر شبچید مهره بود
زین پیش رخ نمود و از آن ناپدید شد

معنی طلب مکن که امیر سخن نماند | گوهر طمع مدار که کان ناپدید شد
بر شاه راه فیض شاپور خاطرش | فیض از زره او فشاندن ناپدید شد
عقلش زبان قدس پس همچو اندرون | در کام خاک همچو زبان ناپدید شد
منجر که آورد که مؤید جهان گذشت | تیر از کجا رود که کمان ناپدید شد
دانی که چرخ پیر چرا جمله چشم گشت | کز چرخ پیر سرو جوان ناپدید شد

یعنی دوای جان فلکی گر جلال او
عین الکمال کرد دستم بر کمال او

دیدی که چرخ شیشهٔ زنهار چون شکست | کارش ز بت حادثه در کار چون شکست
در کام عقل خورده لماش چو خون فشاند | در چشم نطق ناوک خونخوار چون شکست
سنگ قضا بدید فلک بود اگر او | بی سنگ جام خانهٔ اسرار چون شکست
ای خار درد در چشم فلک شکسته باد | در نرگس شکفتهٔ او خار چون شکست
اینجا نیم که چرخ طلسمش چگونه ساخت | زین دل شکسته‌ام که دگر بار چون
بر روح او چهار در ارکان شکسته بود | در کنف آینه مرجان چون شکست
دلها بسی شکست درین غم که آسمان | گوهر دران لعل شکربار چون شکست


فکرت یقین بکرد که اقبال چون شکست | نقطه خبر نداشت که پرگار چون شکست
خورشید دید و بس که نفسهای سرد او | بازار صبح گرم تو بازار چون شکست
زنهار بی امانه که شد آنکه در نیافت | کو با امیر شیشهٔ زنهار چون شکست

یعنی دوای جان فلکی گر جلال او
عین الکمال کرد دستم بر کمال او

هرگز که دید روح قدس در میان خاک | هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک
در تنگنای خاک خانهٔ زرین مجوی از آنک | مرغ مسیح سیر شد از آشیان خاک
آن شب که خاک پردهٔ او شد بماتمش | بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاک
گردون ز بیم زینهار شکن خون دیده ریخت | از بس که زینهار شنید از زبان خاک
تا او چو گنج در شکم خاک شد دفین | شب هندویست از پی او پاسبان خاک
گر باد خاک کرد چو دُر در دهان او | پس دُر چرا نهاد فلک در دهان خاک
گیرم که از جهان نشد آخر نه باز رست | از سعد و نحس اختر و سود و زیان خاک
روحش بروح امین داد و باز رست | کان نقد جان ز کان فلک به ز کان خاک
بی ذات او بچشم که بیند خیال لطف | با مشتری امید که دارد قران خاک

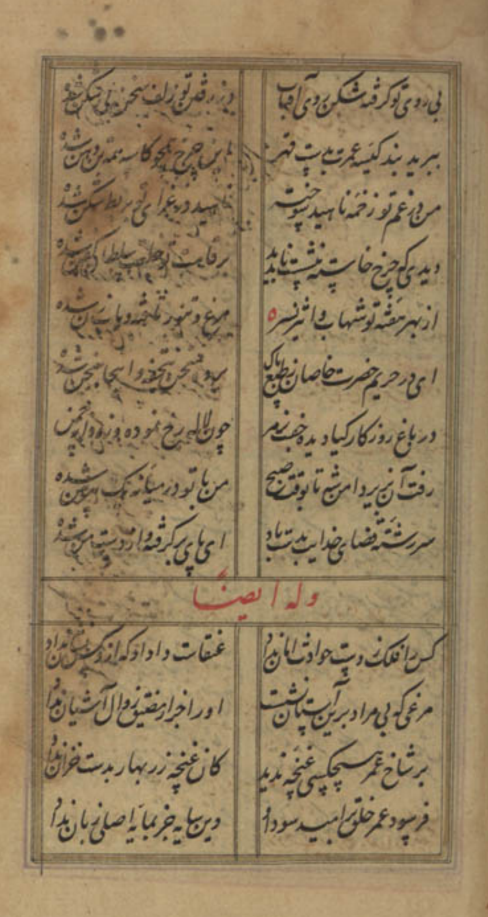
[illegible] تو پارهٔ آفتاب آخر چنین شود | سر بر کف چو شمع نهاد بر آستان ک[illegible]

یعنی [illegible] جان فلکی گر جلال او
عین الکمال گردد ستم بر کمال او

[illegible] جگر در گشاده‌ام | صد جوی خون ز دیده اختر گشاده‌ام
[illegible] ماه از آه جگر بر گشاده‌ام | وز روی زهره گوشه چادر گشاده‌ام
دیگر [illegible] صبر | شاید که من ز بی‌کلهی سر گشاده‌ام
جوئی که ز دیده [illegible] چشم بسته‌ام | بندی که سینه بت سنگم گشاده‌ام
[illegible] چراغ چشم منم ورنه در جهان | بی نور دیده دیده چرا بر گشاده‌ام
[illegible] اگر چه چرخ خصم من آمد که من به آه | دوش از میان او کمر زر گشاده‌ام
گر هفت بحر هست بود نیم قطره را | بی او ز دیده قلزم دیگر گشاده‌ام
[illegible] آسمان نه چرا از بال نشکنم | اکنون که من به کین فلک پر گشاده‌ام

یعنی وای جان فلکی گر جلال او
عین الکمال گردد ستم بر کمال او

ای شخص تو نشانهٔ تیر محن شده | روحت به بارگاه صفا [illegible] شده



بی روی تو گرفته شکن روی آفتاب | [illegible] زلف سحر [illegible] شکن شده
بر دیده بند کیسه عمرت به قهر | [illegible] چرخ همچو کاسه [illegible] شده
من در غم تو زخمه ناهید سوخته | ناهید در عزای تو بربط شکن شده
دیدی که چرخ خاسته بنشست ناامید | بر قامت تو [illegible] شده
از بهر مقنعه تو شهاب و اثیر نسره | [illegible] شده
ای در حریم حضرت خاصان ز طبع پاک | [illegible] شده
در باغ روزگار کیا دیده جز خبر | چون لاله رخ نموده [illegible] چمن
رفت آن [illegible] تا بوقت صبح | من با تو در میانه [illegible] شده
سر رشته قضای خدایت بدست باد | ای پای گرفته [illegible] شده

ولـه ایضاً

کس را فلک ز دست حوادث امان نداد | غمهات داد داد که ازو کس نشان نداد
مرغی که بی مراد بر این آشیان نشست | او را جز از مضیق زوال آشیان نداد
بر شاخ عمر هیچ کسی غنچه ندید | کان غنچه زر بهار بدست خزان نداد
فرسود عمر خلق امید سود او | وین مایه جز بمایهٔ اصلی زیان نداد

برخوان او نواله خورش نیست لیک او
کس از خوان او نواله بسحر استخوان دهد

بس کس که گرد دیده خود خالی از سرشک
کین بیکسی سپهر ورا ملک جاودان دهد

کو کیست کز سپهر نمی دید و خون نخورد
یا کیست کز زمانه جوی خورد و جان دهد

مسکین جهان چگونه بجای گران
یک شیشه نقش بند بدست جهان داد

از صرف در کار مجوی ای چهرمان
چیزی که او بهیچ گرانمایه آن داد

در هجو پسر قاضی احمد بیلقانی گوید و تخلص بمدح قاضی زین الدین گنجه کند

تردامنی که ننگ وجود است گوهرش
دریا نشسته خشک لب از دیده اخترش

طفل سخن بشیر بیک آلوده آستینی
کین شوخ گربه چشم گرفته در برش

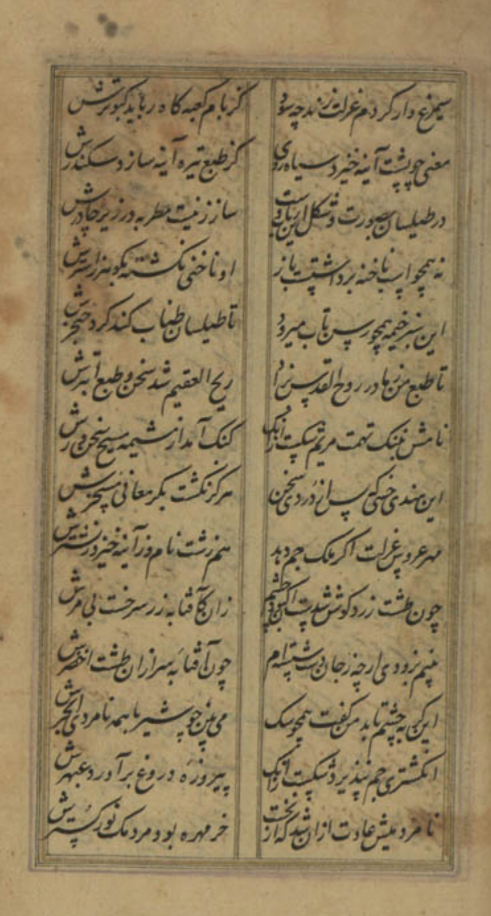
سرگشته شد چو زربی تا کشته برزنی
آب ها و جنی مصر نیست در خورش

نشکفت اگر چو زر بیوایدا زر بخت
زان کس که داشت آتش خاطر برابرش

آن مستحاضه جو که شا اخته شهاب
جز دوک و باد ریسه بناورد در برش

با سحرم از زباخی رزش کرده شد
شاید که زنک از آب گرفته خنجرش

بر پای سر نهاده چو خنبر نشسته ام
تا منم از فلک چو پس پر بجنبرش



عیسی نفسی نخست مگر عیسوی پرست / از مهر بسته پیش بصر مهره خرش

چون نی زبان کشید لب طوطی سخن / در لب نداشت یک شکر از طبع منکرش

خوش سوختم به آتش لطفش چو عود از آنک / یکدست دل شکسته شدم زخم مجمرش

دیتی چو دست آینه بی پنجه و اهل فضل / انگشت بر نهاده بحرف مزورش

قلاب نقد من شد و بشکافم از ادب / دست بریده از پی این ادب مادرش

وا دم نماز مهره علت دو کون از آنک / در کام زهر افعی جهلست مضمرش

حل کرده ام به آه چو یخ طلق عافیت / تا در شوم به آتش کین با سمندرش

وصفش بباد بر دو سحر بردم گرو / در ره پیت و هم بباد در دحقت شکرش

این بر دو پسر دو چون نسوز ریتوکم ارکسی / کپس بنداشت رنگ مگر زیبق اورش

ریش مرا نمک شد و کردون کاسه کل / یکجو نمک نیافت ز دیک سخن ز ریش

زاول زدی معجب و ملعوش خواجه حق / زان آفرید ناقص و کوتاه و ابترش

دعوی کند بقطبی و بی نام همچو قطب / گردش کشند پس بجز از نعش دخترش

با دست چو رباب سر از جام بر نتافت / تا کرد چون قنینه فلک دست بر سرش

خون جگر دهم بجهان سپید دست / تا ندهد او بدست سیه غشوه دیگرش

بل

با من قران کنند که عطارد ز رشک من / بگرفت دفتین و فرو شست دفترش

طفلی شکسته نام ز سنجد بر آنک / کمتر ز سنجدیست همه ملک سنجرش

این قرص آسمان که تنور زمانه تافت / داند که من نیم ز پی نان خرخی رش

دانم نفس که تا به بناگوش کلیجه است / هر چند چنیم از ره صورت مزعفرش

زان خون دل که دهر مرا در شکم فکند / دادم ز سینه نافه مشک معطرش

چون ناف کعبه پینه کند در همه جهان / آهو وشی که مشک دهد ناف خاطرش

شش گوشه جهان سخن با منت از آنک / بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش

نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاک / تا ره نیافت مهره من در ششدرش

تا شخص هر چه دایره فربه شد از هنر / گردون چه خط و نقطه ز من کرد لاغرش

خصم مرا گذشته ز روی من طعنه مست / یک نکته در گواهی لفظ معتبرش

بر پای خویش تیشه زند تا بزعم من / چیند زمانه همدم پور در دگرش

چون آن ره که بیلچه زند آن سنج دبط / پنبی نهاده بر خط من چو مسطرش

می‌خواندش زمانه براهیم کعبه کن / تا خواند پور آزره شروان آزرش

گر نیست بر خلاف خلیل الله اعجمی / ریحان طبع من به چه معنی شد آذرش

چون می بریخت آب خوش مغنی کی بت — چرخ پیاله رنگ یکی جرعه زاخضرش
بعینی نام مطلق او رشان حق — کاندر حرم خلیفه بحق خواند داورش
خصر علوم [illegible] ضعا که به — سنگ آسیای چرخ شکست به گوهرش
[illegible] خوش [illegible] — از چار بالش سیه و شکل مجمرش
[illegible] آب تبش [illegible] — انصاف [illegible] ز فلک تا بمحشرش
[illegible] مسندش [illegible] شکم شد که حامله است — نسبت بکرد خلق چو مریم بشوهرش
تا ذات او چه قابله ایزد [illegible] شرع — عیسی صفت بود بچه ماده و نرش
[illegible] بلال صورت و سلطان فلک — در رشک پنج نوبت الله اکبرش
خاتون شرع تا رخ خود دید [illegible] — مهرش قبول کرد که خالیست در خورش
نه در [illegible] کعبه با غیبت [illegible] او — پیدا بصورت حجر الاسود از درش
سقفش بقدر گنبد اعظم شمر که [illegible] — قطب و مجره زر کسه و جهت معبرش
هم کعبه هم بهشت شد از بهر [illegible] — ادریس [illegible] کوی محمد مجاورش
گر کعبه غیبت ز فرش اندر میانه [illegible] — ور خلد نیست سدره چرا رست [illegible]
خورشید وقت صبح کشد صد هزار میل — تا توتیا برد ز تراب مطهرش

زانکه که پادشاهی چون در حریم اوست — دار الخلافه خواند [illegible] مدورش
بغداد و گنجه مدرسه دار الخلافه — افضل ز فضل و مرتبه [illegible]
کوثر عرق گرفته و طوبیست سرنگون — زان حوض آب [illegible] سایه گسترش
مرغ غذاب دو زخم از طعنه [illegible] — تا دور ماندم [illegible]
سرو اندر و ز تاختن [illegible] سلم — کافضل شد آفتاب [illegible]
منبر حمل صفت شد و او آفتاب جمع — بر این و آن [illegible] عالی دو منبرش
در صحن اوست بر که مگر چشمه خضر — کز حادثات دهر بنای مکدرش
گرد در چو صبحدم همه تن چاک [illegible] — چون زلف یار زین نسیم معطرش
چشم مرا بس آن شکن [illegible] — گر یار بشکند سر زلف معنبرش
در صحن او بشکل به چار ده [illegible] — نارنج و صحن [illegible] لطف خاورش
کیمخت خاک هست چو نارنجی قمر — از عکس شاخهای ترنج برادرش
تا همچو زنگ [illegible] اندر فراق — بر من ستم کند سر زلف ستمگرش
چون من در آب همچو سمندر در آتشم — تا دید چشم من [illegible]
پرورد [illegible] جگر تا همی خورد — خون دلم دو شکر یاقوت پرورش

در غش من از آتش دل آنکه فارغم / خود دیده میکشد ز شرر سنگ منقطش

چون چشمهٔ خضر شود آتش بر آنکه هست / ور در زبان ثنای امام طهرش

مالک رقاب مملکت شرع افضل آنکه هست / خورشید خرخطه کش رای انور

شاگرد فیض حق شده در چشمهٔ حیات / هر صبحدم معلم خضر است بر سرش

هارون ثناش کند موسی کلیم / تا خود محیط کیست که باشد ثناگرش

شاید که جای دم نه ثنا بر درش از آن / گویا د برجهت که چو باد دیا درش

در مذمت جماعتی که از ایشان رنجیده بود گوید

این خرجلبان کج قدم بر قدم نهند / بی معنی اند و در ره معنی قدم نهند

ناشسته هیچکس حدث جهل و این عجب / کاغاز هر سخن ز حدوث و قدم نهند

جام شکسته بر کف پای خاطرند / خود را از خاطر ار چه همی جام جم نهند

بی سایه اند گرچه جهان جهان زر / بی مایه اند گرچه درم بر درم نهند

لاشی و شی چون عدم اند ار چه در وجود / خود را نظام عقد وجود و عدم نهند

پیش و کمی چو خاک ز بی آبی ابجانیک / من بیشتر ز پیش و ما کم ز کم نهند

اهل قلم نه بلکه قلم داشته اند از آنک / سر بر خط قدم نه بر اهل قلم نهند

نم ز آفتاب شان نشود کیف جلا / گر طرفت آتشین بهر ار بر شکم نهند

چون کی صرح مار سیاه اند گرد جهد / شاخ امل برند و بنای الم نهند

از پشت گاو بد عی یک گذشته دان / تا ساق عرش گرچه قسم بر قسم نهند

با من جرا برند بمعنی ولی خبایک / شاخ خشک را بر باغ ارم نهند

من عمر ز بهر جا خورم ایشان بهر نان / آری همو م خلق بقدر همم نهند

ایشان من بکوکی در شرع نیک لیک / مصحف در آب خانهٔ بیت الحرم نهند

دعوت کرید جملهٔ صاحبقران کفر / تا دعوة الکواکب و قران بهم نهند

لا زان شدست نیم گره که در عطا / بندی ز دست بخل ز لا بر نعم نهند

صفر اند جای باقیه در صدر و سیم روست / کاندر حساب صفر بجای رقم نهند

انعام عام پرور و اعمی دل اند از آنک / هر عامه را بمرتبه خال و عم نهند

آبستن اند چون شب و روزی نهند بار / گر نفخ صور بر همه شان بار غم نهند

حسان لقب شدند و کسی عرب نماند / کین نام بر کسی چه آن عجم نهند

گفت آن عراجبه که چو مرغیست این محیج / کو را دو ور و دایره مدح و ذم نهند

سیمرغ عزلتیست که ناسفگان چرخ / در کنج خاطرش همه در حکم نهند

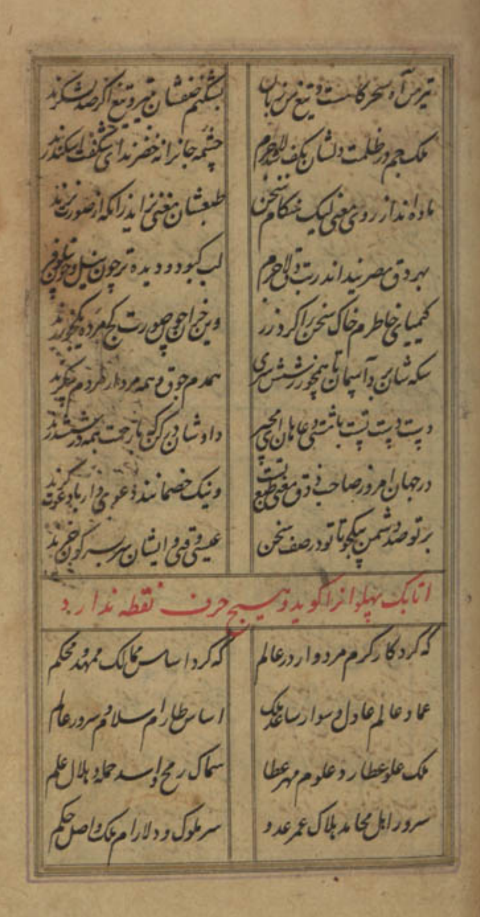
ایشان کنند یافه درایی که صحبت | زور زبر زور در دهن زیر و بم نهند
بوجهل سیرتان همه بوالحکیم نام | کاین چرخ رفت نام همه بوالحکم نهند
رستم ز رخش باز ندانند زور باک | گردانع رخش بر کف از دو بوستم نهند
تردامنند همچو سحاب ارچه چون سپهر | بر آستین مجره بجای علم نهند
نه زر نه آستین چو شش برنج علم | من بعد نام ثوب هم ایشان علم نهند
دعوی کرم کنند و کریم اند اگر کرم | تردامنی تر سخنی از کرم نهند
بیرون شوند چون سر ازین خطه گر سبر | سر بر سر خطاب امم نهند
شاه صفا امیر معانی که شرع و عقل | اندر خلاف حکمت و شرعش حکم نهند
قدوه زمانه ناصر دین کز صفای او | هر صبح بار در ضیا بر ظلم نهند
گر آسمان ز اوست چرا شکل آسمان | دلق کبود در پس پا پستی نجم نهند
گردون بشکل اوست نه چون او که تاج عید | نبود بقم بدانکه در آب بقم نهند
چندان بقاش باد که در صفحه فنا | گردون و خواجه خرقه نیلی بهم نهند

عمرش ز حد جدر اصم درگذشته باد
تا مشکل عدد همه جدر اصم نهند

هم درین معنی گوید

این خسیسان که طبع طفل سخن می‌پرورند | سر بسر ابلیس طبع اند ارچه آدم پیکرند
همچو بیژن در بن چاه ملامت مانده اند | گرچه در پرویزن ایام چون خس برسرند
در فریب عامه همچون صبح کاذب یکدمند | لیک همچون صبح صادق تیر خاصان را سپرند
موش شخص اند هر جا کز پلنگ رنگ زور | بر دلی خم سد خاکی ز آنجا گستر ند
همچو اشتر شان اگر کشتی دوان کهر | وان سپهر کاشیان چون راه کهکشان زیور
شیشه شان بشکن از زر گنبد پنج رنگ | گر ز بیچ پنج شیشه [illegible] کی مرند
آهنین دل اند رخ چون آینه زانکه ازپی | زیر این هفت آینه جز خویشتن را ننگرند
آستین در رشک بر کرده اند با سنگ خشم | تا ز لوح خاطرم نقش معانی بسترند
طبع من کان است و دل دریا و این بی دولتان | چون کف دریا همه تردامن و خس پرورند
شیر سگ خورند با من روبهی آن میکنند | ز آتش طبعم گریزند ار همه شیر نرند
در جدل شیرند و اخترشان که چون کاه اند بند | ور شتر گاوند این که چون شتر اشتر خرند
همچو موران در پی خوشه میان بشکنند باز | ریزه های خوان طبع من چو موران می‌برند
عود شان پیداست از شان دود برخیزد که بوی | تا بر آتش ماند زین سیما که گوهر مجمرند

راوق صرف صفا من خوردم آنجا جام جم / وین حریفان هیچ بر دل درد را مهیج اند
باد در پیمانه‌ات آسمان همت من چنان / همچو دوکان از حرص نعمتی آسمان در شور
گر قصب بخشد نشاید که عصر مسیح اند / ور قبا بندند می‌بیند که ترکی مختبر اند
آدمی شکم از آن روشن دلم و تن ایشان / سنگ در آبند از آن هم خشک خاطر تر اند
هم غراب اند ارچه تا سر ساحل بلبل اند / هم غلاف اند ارچه لب تا لب ز باطن خنجر اند
همچو کرم پیله ز اطلس خشم پرورده اند / لیک در چشم خرد چون چین ابرو منکر اند
مغز شان در کاسه سر آتش شهوت بسوخت / گز بی آب و شکر تره صفت چون ساغر اند
راست خواهی جمله کژ گویان آخور خلطر / نیک پرسی جمله بد فعلان حقی منکر اند
دخلشان همچون خراج از رسوی پیش تر از این / وین عجب‌تر کین بنا چون شمع صاحب افسر اند
نظم شان از آتش استبار نظم آسمان سالی / هر زمان چون نعل از آن جا بیخی دیگر اند
دست دلراد ستها رستم آمد شعر من / وین دغل بازان دین باز و جلی را بستر اند
زاد میشان نشمرد عقل ار چه جمع اند ز آنکه / صفر بیکار اند در اعداد لیکن بشمرند
نقش ایشان نقش کرم است بدید آن جهان / باز نای چشم جسم الاجنب در نگذرند
وین ابر در دیده بسمارت از آنک / هم در دکر هم در وغ آوربانان زند


تیر من آه سحر گاه است و تیغ من زبان / بشکنم صفشان چو تیر و تیغ اگر صف شکنند
ملک جم در ظلمت دلشان بکف آورده ام / چشمه حیوان که خضر زندای شکفت اسکندرند
ماده اند از روی معنی لیک هنگام سخن / طبعشان مغنی را ندار آنکه از صورت نرند
بهر دق مصر نبند اندر رتب الاحرام / لب کبود و دیده تر چون نیل و چون نیلوفرند
کیمیای خاطرم خاک سخن را کرد زر / وین خراجی چون صورت کج مهره دیگر زند
سکه شاهی دا آسمان تا همچو زر شش سری / همدم چون همه مردار هر دم منکرند
دیت دیت تیت باشتی عاهان الحی / داو شادی کز کجی بارجت همه در ششدرند
در جهان امروز صاحب ذوق معنی طبع تست / وینک خصمانند و عوی دار باد و غرند
بر تو صد دشمن بگو تا تو در صف سخن / عیسی وقتی و ایشان سر بسر گوی خرند

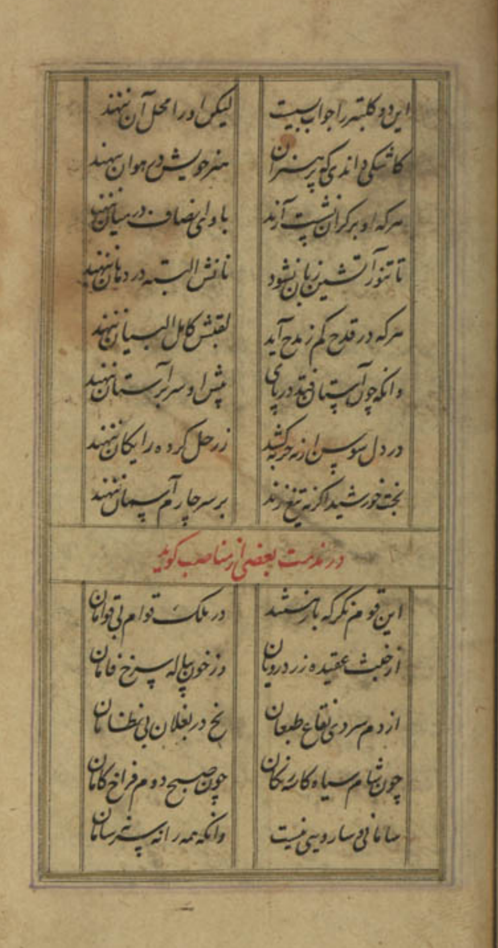
اتابک پهلوان را گوید و هیچ حرف نقطه ندارد

که گرد کار کرم مرد وار در عالم / که گرد اساس ممالک ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک / اساس طارم اسلام سرور عالم
ملک علو عطارد علوم مهر عطا / سماک رمح اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو / سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم

محمد اسم عمر عدل کامران دوران — ملوک وار در آورده رسم علم و کرم
کلام او همه سحر حلال در هر حال — مراد او همه اعطای مال در هر دم
دل مطهر او هم در کمال علوم — در مکارم او مورد صلاح امم
رسوم عادل او کرده حکم عالم را — هجوم حمله او کرده کام اعدا کم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار — هم او و هم در او درد ملک را مرهم
مدام طالع مسعود کرده حاصل او — همه رسوم مکارم همه علوم همم

المقطعات در حق کسی که او را انجام طعنه زده بود

گفت آنکس که در جهان ورا — بجز از رحمت جهان ننهند
نام او نچکان آتش لطف — بجز از خاتم قلبتبعان ننهند
تیس او زمره سک دهان — قله قاف را گران ننهند
که مجیز آنکس است که طبعش — در کف کس خط امان ننهند
اژدها طبع کرده از خشش — هم سر گنج شایگان ننهند
چون زبانی شود زبانش اگر — مهر احسانش بر زبان ننهند
اینچنین تهمتی به بیچیزی — بر بزرگان خرده دان ننهند



این دو کلمه را جواب بیت — لیکن او را محل آن ننهند
کاشکی دانمی که پرسران — هنر خویش در هوان ننهند
هر که او برگرانش پت آید — با ولی انصاف در میان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود — نان نش البته در دهان ننهند
هر که در قدح کم ز مدح آید — لقبش کامل البیان ننهند
وانکه چون آستان فتد در پای — پیش او سر بر آستان ننهند
در دل سوسن از زه خنجر بکشند — زر حل کرده رایگان ننهند
تخت خورشید اگر بر تیغ زند — بر سر چار آسمان ننهند

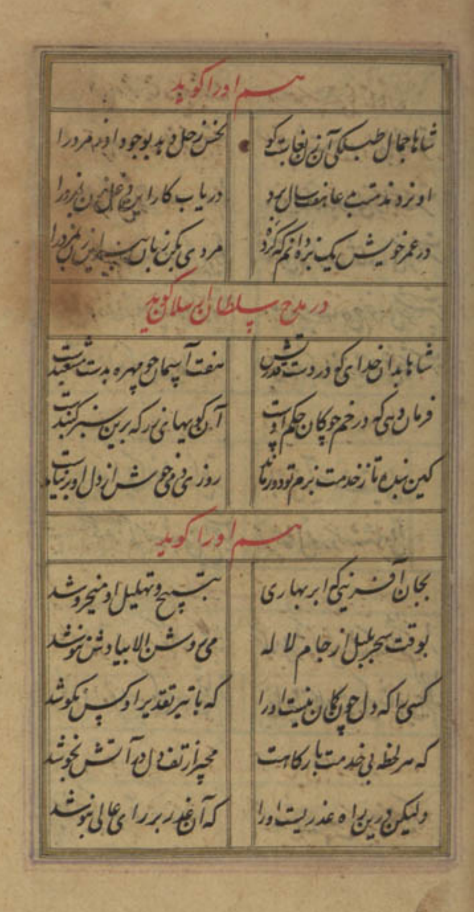
در مذمت بعضی از مناصب گوید

این قوم نگر که بار نشسند — در ملک قوام بی قوامان
از خبث عقیده زرد رویان — وز خون پیاله سرخ فامان
از دم سردی بقاع طبعان — یخ در بغلان بی نظامان
چون شام سیاه کاره تکان — چون صبح دوم فراخ کامان
سامانی ساروبی نیست — وانکه همه را به نیستر سامان

ای مهتر اتمام دستیست — در همه پستی نا تمامان
آزادت غلام خواجه دولت — کو آب دهن شد از غلامان
مهر تا فلک پست کاسمان است — مستان ز قبل شکسته نامان
جیبی ... پاک دامن — پامال خسان شد چو دامان
و آتش صفتان ز چرخ اطلس — در اطلس آتشی خرامان
صد دیگ ز زیر کاسه چرخ — پخته است ولی بروی خامان
مندیش مجیر و کام خوش کن — از همچو خسان خویش کامان

در حق جمال الدین طبکلی گوید

جمال طبکلی یک بهتر از تست — که نشناسد کسی زرق و ففت را
بدی با هر که در عالم کسی هست — که نیکی با دلیکن دشمنت را
ز تیغ پهلوان امید دارم — که بدهد گوشمال گردنت را
مرا گویی تو از عالم چه دانی — چه حاصل طبع و رای روشنت را
مرا نادان مخوان زیراک گر تو — زمین پیمای تبار و برزنت را
از اینجا تا بکوهستان بگویم — که این سلحت که بیکانه زنت را



هم او را گوید

شاها جمال طبکلی آن بی‌نجابت کو — نحس زحل و بد بوجود او در مردرا
او نزد ندمت عانت سال بود — در یاب کار این ... فرو را
در عمر خویش یک بره دانم که گرد — مردی بکن زبان ... مردرا

در مدح سلطان سلاجق

شاها بدان خدای که در دست قدرتش — هفت آسمان چو مهره بدست مشعبدست
فرمان دهی که در خم چوگان حکم اوست — آن گوی بهانی که برین سبز گنبدست
کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند — روزی نبود خوش از دل او در تنبدست

هم او را گوید

بجان آفرینی که ابر بهاری — به تسبیح و تهلیل او منجر و شد
بوقت سحر بلبل ز جام لاله — می وشن الا بیادش نوشد
کسی را که دل چو گلان نیست او را — که با تیر تقدیر او کس نکوشد
که هر لحظه بی‌خدمت بارگاهت — محیر ز تف دل او آتش نجوشد
ولیکن درین راه عذر است او را — که آن غدر بر رای عالی نپوشد

اتابک پهلوان را گوید

خسروا یک روزه عزم خدمت / از بهشت جاودانی خوبتر است
دیدن گاه تو هر بامداد / از همه عهد جوانی خوشتر است
در رکابت گر غمی گر بپروری / آن غم از صد شادمانی خوشتر است
بنده را از هرچه در عالم خوشست / هم به نزدت مدح خوانی خوشتر است
حق همی داند که این بیچاره را / بی تو مرگ از زندگانی خوشتر است

و له

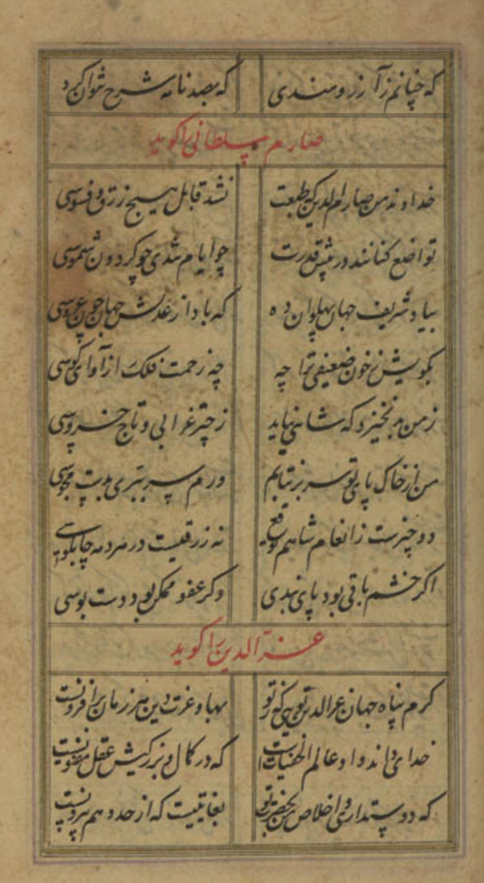
بخدایی که نفس ناطقه را / با تن تیره آشنایی داد
که مرا کم شبی چراغ حیات / بی جمال تو روشنایی داد

ایضاً

نه هر کو شه بود هر کو کلاه و قبا دارد / که معیز شه کسی باشد که عالم نگه دارد
نخیزد از قبا میری که موری هم قبا دارد / نیاید از کلاه شاهی که شاهین هم کلاه دارد

و له ایضاً

بخدایی که ید قدرت او / گردش چرخ را بفرمان کرد



که چنانم ز آرزومندی / که بصد نامه شرح نتوان کرد

حسام سپاهانی را گوید

خداوند من جهان الدین که طلعت / نشد قابل هیچ زرتی و فلوسی
تواضع کنانند در پیش قدرت / چو ایام شد چو گردون شموسی
بیاد شریف جهان پهلوان ده / که باد از غلامش جهان چون عروسی
بگوییش خون ضعیفی ترا چه / چه زحمت فلک از آوای کوسی
ز من بر نخیزد که شاید نباید / ز چتر غرابی و تاج خروسی
من از خاک پای تو سر برنتابم / ورم چرخ برتر برتر بجویی
دو چیز است ز انعام شاهم توقع / نه زر قیمت در مرده چاپلوسی
اگر خشم باقی بود پای بندی / وگر عفو ممکن بود دست بوسی

عز الدین را گوید

کرم پناه جهان عز الدین توی که تو / بهاء و عزت دین هر زمان افزونست
خدای داند و عالم الخفیات است / که در کمال بزرگیش عقل مفتونست
که دوستداری و اخلاص من بخدمت تو / بغایتیست که از حد و هم بیرونست

که چنانم

قرین بعهد تو [illegible] من چو دانش آمد گرد | از آنکه مهر تو با خون و گوشت معجونست
که از نثار تو شرمم چو صنع بیضاعتست | که از مدیح تو نظمم چو در مکنونست
ثنا بلطف کرامت بدام مسموعست | دعا بحسن اجابت بهمتیت مقرونست
تو بیکسی بر مردم اشارا کی چه کم آید | ترا بفیض عطا منتی دگرگونست
هزار بار فزونی شمار انعام تو خود | نه بیشتر که از کرده ناکرده دونست
بگویم این ترا دم بدید هم دانه | که در یکی دم تو صد لطیفه مضمونست
عطاست گر تو وا ز طبع تست ناموزون | بجز عطا حرکات تو جمله موزونست
چرا ز حال من و رنج من نمی‌پرسی | که هر شبی بعرض بر تنم شبیخونست
هزار بار دلم زخمهای عارضه خورد | ولیک هرگز از منیان نبود کاکنونست
گرفته‌ام که نکویی مرا که تو چونی | که این شرف نه سزاوار قدر میر دونست
مرا که وقت کرم سر جریده فرمایی | درین میانه فراموش کرده چونست
دعاست این که شب و روز تو همایون باد | مدین چه حیث چه حاجت که خود همایونست

مظفر الدین قزل ارسلان را گوید در عذر ماهی که فرستاده بود

زهی ملک بخشی که از روی قدرت | سپهر از حوادث امانت پسندد

تو سلطان

تو سلطان نشانی و هر روز دولت | بسلطان نشانی [illegible] فرستد
زحل از فلک با همه شیر طاقی | بسنگ درازی بپایانت فرستد
مجیرست و جانی اگر زو بخواهی | سوی بنده‌ء بندگانت فرستد
بشکرانه آنکه جان خواهی از وی | دعای غریبان بجانت فرستد
مجیر گران از پی کار باشد | که تخته سبک یا گرانت فرستد
نهاد از تو گنج درم سیم ماهی | کنون ماهی از بهر آنت فرستد
زبانت چو عاجز شد از عذر آن | که هم ماهی بی زبانت فرستد
تو فرمودی از نه که یار و که چیزی | کم از جان سوی آستانت فرستد
خجل باشد این طارم کاسه گر | اگر نسر طایر بخوانت فرستد
نه اندر عرق غرقه گردد چو دریا | اگر ماهی آسمانت فرستد
از آن آب که گوهرست بر آب حیوان | خضر شربت جاودانت فرستد
خیال بود الطاف حق در حق تو | که ماهی از آن آب دانت فرستد

هم او را گوید و اشتر خواهد

کرم پیشه‌ها با بختیان همت تو | گرفت بخت سخن تازگی و برنایی

جهان مس اگر مس را که مست شود — ز بار جود تو عاجز شود ز تنهایی

بگردد مشتر اندر شراب زر بخشی — بپای پیل که خشم خصم فرسایی

عدوی ناکست از بیم چون کمر بسته — کند گریز سوی پس چو روی بنمایی

گرفته‌ام که عدوی شتر دل نخست — شود ز مرد چشمش سپهر مینایی

سزد که دشمن تو سر فرو ندارد ازانک — نهاد بر شترش آسمان سودایی

دم خرست عداوت اگرچه صد شتر است — که پیشتر نشود گر بسیج پیمایی

اگر برون شود ای شاه شتر از سوزن — شود مقابل تو چرخ در توانایی

مرا بگیسم که الف راندیم از اشتر — تو پیل بالا زر بخش و جرم بخشایی

حدیث من چو بفضل و هنر کنم دعوی — حدیث آن شتر و حکایت رایی

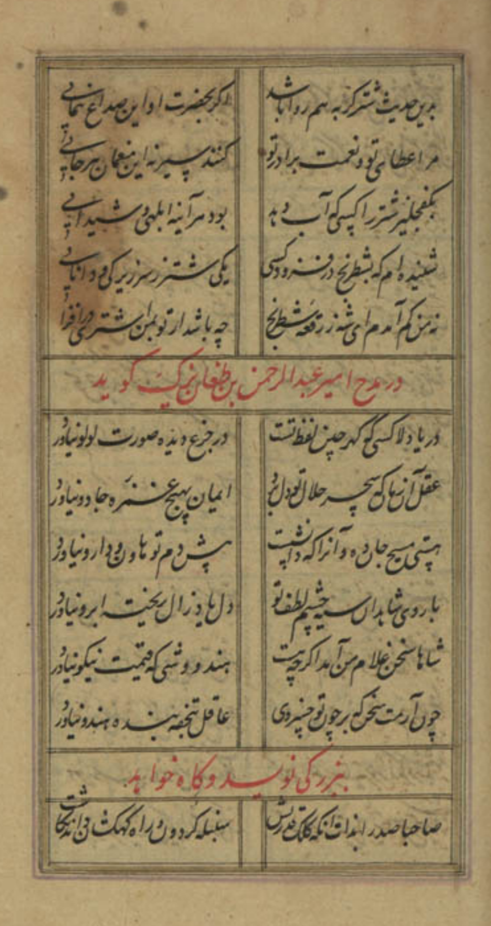
بروزگار ز شتر رایی سوالی کرد — که بارت چگونه و از کجا همی آیی

جواب داد شتر کین زمان ز گرمابه — اگر تو خواجه سخن بر سخن بیفزایی

بخنده گفتش کاری نشان کز ما بهتا — که ساق پات بدین پاکیت و زیبایی

سپهر قدرا گر دم سوال و شش از دل — که خواهم شتری از پادشاه فرمایی

جواب داد مرا کای مجیر راست شنو — تو بس شتربان شکلی نه شاعر آسایی



برین حدیث شتر گر به هم روا باشد — اگر بحضرت او این صداع بنمایی

مرا عطای تو و نعمت برادر تو — کنند سیر ازین منعمان بر جایی

بگنجلیر شتر را کسی که آب دهد — بود مر آینه املی و شیدایی

شنیده‌ام که بشطرنج در فرزند و کسی — یکی شتر ز سر زیرکی و دانایی

نه من کم آیدم ای شه ز رقعه شطرنج — چه باشد ار تو بمن شتری در افزایی

در مدح امیر عبدالرحمن بن طغان بیک گوید

دریادلا کسی که چنین لفظ تست — در جزع دیده صورت لؤلؤ نیاورد

عقل آن زمان که سحر حلال تو دل برد — ایمان به هیچ غمزه جادو نیاورد

هستی مسیح جان ده و آنرا که دل نشست — پیش دم تو ناوک دارو نیاورد

با روی شاهدان سخن چشم لطف تو — دل یاد ز ال بخته ابرو نیاورد

شاها سخن غلام من آمد اگرچه هست — هندو و وشی که قیمت نیکو نیاورد

چون آرمت سخن که بر چون تو خسروی — عاقل تحفه بنده هندو نیاورد

بزرگی نوید و کلاه خواهد

صاحبا صدر اندات که کلک قدرش — سنبله کرد و از راه کهکشان بنگاشت

که ماه چیس ماه و نو بدرود جو سنبله
که براه کهکشان درده دانهٔ انجم نجات

کاشتر و اسب سرانی دی یابد و چه کاه جو
خبر که راه کهکشان چو سنبله کردون مرا

کرم بنا با گشتم اسیر آرزوی
خلاص من همه بر جود بیکرانه تو بس

منم درین قفس خاک عندلیب نبات
قلم نخواه و مرا و چه آب و دانه تو بس

نحس صدر تو کمتر نشسته ام زیرا
نگفت کس که سوی عنصری ترانه تو

دلم خزانه اندوه باد اگر گویم
که التماس دعاگوی بی خزانه تو بس

ز بهر من که شدم یا لمی پس تو چو رکاب
بدست خویش خطی بر رکابخانه تو بس

از شمس الدین والی ری زینی خواهد

ای صدر شاه رتبت قطب فلک جلالت
کایام تحفه تو فتح و ظفر فرستند

بس مدتی نماند کین چار طاق ازرق
سردم بیار کاهت زین دگر فرستند

گردون بمجلس تو از بهر شمع سفره
هم جرم مه فشانند هم قرص خور فرستند

آخر رسید روزی کز بهر مدحگاه
حور اعتبر سایه جوزا کمر فرستند

از بهر تیر ایشان یکره اشارتی کن
تا سدره شاخ زیبد سیمرغ پر فرستند

نی شد مجیر عهد اتابک در ثنات چون نی
از دل نوا برآید وز لب شکر فرستند

زحمت نداد اگر نه میخواست تا بحد
جانی شکسته بسته پشت بدر فرستند

ای مه چه زهره دارد سیمرغ اگر کی
پیش هزار عیسی یک سیم خر فرستند

دانی که کیست بنده آنکو بگوی خواجه
یا جان خشک بخشد یا شعر تر فرستند

در زر گرفت مدحت لیکن نه از پی آنک
یا خلق مدح گوید یا خواجه زر فرستند

او بود و نیم جانی با خاطری که از دی
هر لحظه بزم مت گنج گهر فرستند

زان طمع در رسید این قطعه تا بگوای
جاهل مدد کر نخواهی آن نیز در فرستند

اوحد گنجه را گوید در غدر نارسیدن خدمت

صدر عادل وجه الدین دام نعامه
چاکر خاک جنابش چشمه آب حیات

برزخ این رقعه شکل نکوی نعتی زنن
داده رای او وزیر آسمان را شاه مات

خصمش از رشک دوات کلک او بلرزات
سر بریده همچو کلک آمد سیاه چون دوات

عبده لا اصغر خطا کرد گاه فیض فضل
بر فلک با ماه عطارد بر زمین نیل و فرات

گشته اجرام سپهر از لمعه اش تر
برده او تا ذرمین از فضله حلمش ثبات

بنده صدرش مجیر از صدر صدر
دارد التجا عارضه در شمل صحت در ثبات

دور از آن قطب جلال امروز رسید حالش چنانک
گر به بینم باز نشناسم همی نقش از نبات

اندرین محنت خبر از مدحش نمی‌جویم همی
وندرین نکبت خبر از صدرش نمی‌جویم نجات

دارم اسباب علاج رنجور الا دو چیز
حاصل آید گر کند ارشیش سعی من التفات

آن یکی پیر دو ترش چون شعر من [illegible]
وان دگر شیرین چو سحر حلال لفظ تو [illegible]

هم او را گوید در عیادت دندان

خداوندا ترا گفتم که این شش طایر روز
که خوانندش سپهر نیلی گردون [illegible]

نیز زد آنکه تو با او لب برین گیتی [illegible]
که او را نیست کاری در جهان جز [illegible]

بدو دندانهای بهتر از لولو دهند
که با او در سخن پوزش با خوبی بیاراید

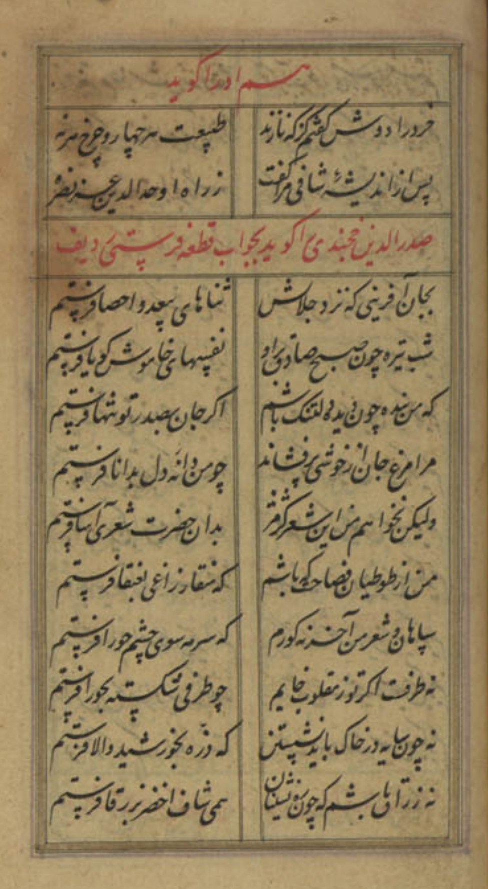
تو چون بشنیدی این معنی کرم کار [illegible]
که در طبع تو بنهادست حق شوخی و رعنایی

کنون بخوری از دندان من رایت همی گویم
که از دندان شعر بی نخبه چو دندان باز [illegible]

هم او را گوید

زروح القدس دوش کردم سوالی
که از مکرمت چیست کاو حد ندارد

مرا گفت کانعام حضرت او
چه گویم ز او حد که او حد ندارد



هم او را گوید

خرد را دوش گفتم گر که تازید
طبیعت سر چهار و چرخ سر نه

پس از اندیشهٔ شافی مرا گفت
ز راه اوحدالدین عجز بنگر (?)

صدرالدین خجندی را گوید بجواب قطعه فرستی ردیف

بجان آفرینی که نزد جلالش
ثناهای بی‌عد و احصا فرستم

شب تیره چون صبح صادق برآورد (?)
نفیسهای خاموش گویا فرستم

که من بنده چون دیدم لتنگ باشم
اگر جان بصد ره تو تنها فرستم

مرا مرغ جان از خوشی پر فشاند
چو من دانه دل بدانا فرستم

ولیکن نخواهم من این شعر کردم
بدان حضرت شعری آسا فرستم

من از طوطیان فصاحت که باشم
که منقار زاغی بعنقا فرستم

سپاهان و شعر من آخر نه کورم
که سرمه سوی چشم حورا فرستم

نه ظرفت اگر تو ز مقلوب جایم
چو ظرفی شکسته بجورا فرستم

نه چون سایه در خاک باید نشستن
که ذره بخورشید والا فرستم

نه زر آن باشم که چون نشینان
همی شاف اخضر بر رقا فرستم

زخم تیرم حاسدش لله وحده / اگر آب حوری پیچافر پستیم
سخن نیک خواهی من آنجا ندارم / وزین بنیارم که آنجا فرستیم
یکی چاره ماندست با غنچه خاطر / که هم شعر تو سوی تو وا فرستیم

هم او را گوید نور الله قبره در تقاضای خرگاه

دین پناها دم جان بخش ترا / نفس روح امین میگوییم
ور سخنهای تو یک نادره را / رشک صد در ثمین میگوییم
نیست مثل تو نه در صوت عراق / در همه روی زمین میگوییم
آسمان پیش تو بر خاک نهد / بسر تو که چنین میگوییم
برگیر این بکران روی زمین / علم الله که یقین میگوییم
تا بدیدم قلم و دست ترا / صفت سرو چنین میگوییم
دست را خواجه کان میخوانم / کلک را شحنه دین میگوییم
این سخن مختصر اولیتر ازانک / در سخن غث و سمین میگوییم
تو مشو گرم که در صفه پشت / سخت سردست همین میگوییم

در حضرت جلال الدین در تهنیت وزارت بدیهه گوید

زهی با بر تو و عکس و حلمت / گران سایه کرده سپهر جنابت را
تف خاطر و تیغ آتش فشانت / دو بد طبع خورشید یاد خنک را
تنک حال مانی بی تو صدر وزارت / همی خواست این کلک و تیغ تنک را
چو گشتی وزیر جهان بار دیگر / جهان گفت کالحمد لله شکرا

ظهیر الدین عبد الغفار را گوید در حبس طرکا

خداوندم ظهیر الدین ادام الله ایامه / که از فضل خرد صدر سلطان آنمی شاید
همی داند بعقل کامل و رای رفیع خود / که چرخ ازرق الا زرانی دستان نمی شاید
بنا گی که قضای بی ثبات او همی خندد / اگر چه محض جان دارد تب در عار انمی شاید
ولی در پنجه قهرش سر شادی نمی آید / سری با قبضه تیغش کس یار انمی شاید
مرا چون کوهی سرکرد آنکه دارد عجب نبود / چنین کوهی که الا از خم کار آنمی شاید
شبش گر طره غدرات و انمی زیبد / مهش گر جبهت حورا تب رضوان آنمی شاید
مرا قطب معانی خواند بر چارم فلک عیسی / به بندم کرد نعمتی قطب دوران آنمی شاید
ز سنه در حطیم زیرا که حطی دارد اگر دولب / که این جان سخن فی الجمله احیا نرا
ولیکن گر تو حال من زرکب زرمدن خواهی / بگوید کین سلمان بند و زندان نمی شاید

اگر شه را ای آن دارد که آزادم کند از بند / که روز عید اضحی حبس من ما را نمی شاید
پس از قربان کند بار تیغ زی او فرمی آرای / بگو بس لاغر است این صید قربان را نمی شاید

شهاب الدین مستوفی گوید جواب شعر

ای فکر تو بر عروس گیتی غند / صد عقد ز مشک ناب بسته
دست ظلمت کلاله حور / بر گردن آفتاب بسته
بویی ز تو چرخ شیشه گردی / وز دیده و بر گلاب بسته
از شرم تو پیش چرخ خورشید / گردون تتق سحاب بسته
وز خجلت رای تو ثوابت / همچون تو نقاب بسته
از دیده و دم مجیر بی تو / خونابه گشاده آب بسته
دارد چو اثیر سینه گیتی / دل در سر تو شهاب بسته
ابریشم ساز گشت عمدا / این خسته در عذاب بسته
تا بو که به پند آسمانش / در بزم تو بر رباب بسته
کی برخورد از خیال تا هست / اندوه تو راه خواب بسته
بگشاید کار چون ز ثابت / در دعوت مستجاب بسته



جواب شعر صاین الدین گوید در همدان

صدرا ابرای خدا کی مرغ نشاطش را / در کام ما ... لطف تو نیت شیرین است
کامی فراخ در ره حکمش همی رود / این چرخ تنگ تکیه چو کنج کوتس است
رایت ده وجود که بر جوانب تش / خورشید و نسر کرده و مرغ بسیمن است
چون نور تست در ره فرش گشاد چشم / این سقف زر که خالی زروزن است
گر شوق حضرت تو بپر کار چشم من / آفاق تنگ دایره چون چشم سوزن است
تو یوسف صفایی و بی لطف تو مرا / آب مراد تیره تر از چاه بیژن است
من گلبن و دم تو مرا نفحه صباست / من موسی و دم تو مرا وادی ایمن است
آراستیم بشکر تو گوش زمانه / کش منت تو منتقی طوق گردن است
نه ماهه حامله ست بدح تو خاطرم / تدبیر مهد کن که مرا عهد زادن است
امروز گر برای جگر تشنگان فضل / در جوی خاک تیره بس آب روشن است
در باغ روزگار ز بس با شکوفگی / آتش نهفته سنگ و دل آتشین تن است
تحفی نموده لاله که این جنت زبرجت / تیغی کشیده خاک که این جیب سوسن است
بر لون چرخ تا شفق چون بهانه است / او خود بخون مردم و زن آلوده دامن است

ترتیب حرز با سر و کاری بدین صفت   از خاک پای صاین الدین بس معینست

صدر امام اخلاص ده و مردمی کنی   زین دو ره دوی پیت که نه مرد و نه زن

کار دلم تو ساز که ایام داده طبع   از زادن فراغت ولیها سترون است

مدحت چو شمع ده شبه گو تا که گشت از آنک   طبعم بصورت الکن از معنی الکن است

بپذیر عذر کز قبل تهنیت بعید   بکر آرم آن قصیده غرا که برزن

مجد الدین کمال را گوید و اسپی خواهد

بزرگ جهان خواجه شاه قدر   که بر عالم مکرمت پادشاست

وزیری که خورشید در اوج خویش   برا و کم از ذره در آسیاست

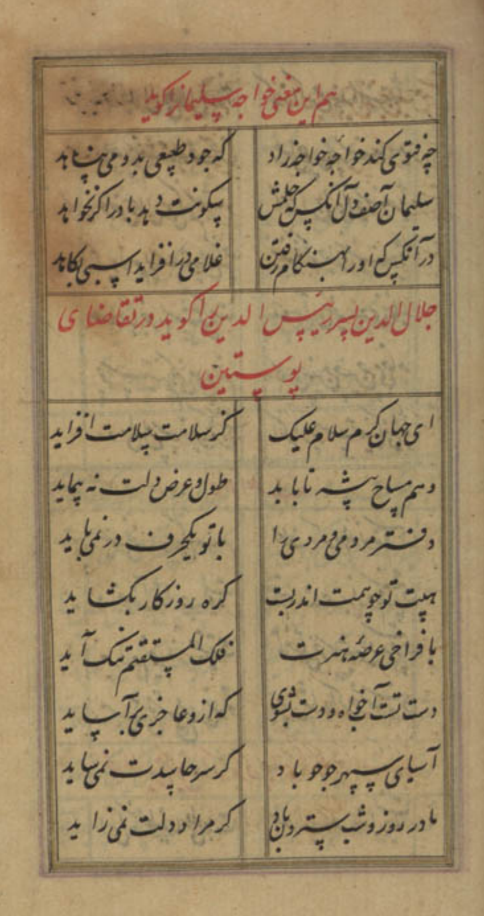
قوام کرم فخر دین کز کفش   طمع را همه کار زر گشت راست

تماشا که همت عالیش   از آن سوی دروازه کبریاست

زمین تا بدین گونه برهم نشست   جنوبی پشت زمین ای کجاست

چه فتوی کند در حق بنده   که در شیوه بندگی بی ریاست

که او را از آن گاه هنگام کوچ
غلامی بر افزود و اسپی بکاست



هم این معنی خواجه سلیمان را گوید

چه فتوی کند خواجه خواجه زاد   که جود طبیعی بدو می‌پناهد

سلیمان آصف دل آنکس که حلمش   شکوه بدهد باد را گر نخواهد

در آنکس که او را به هنگام رفتن   غلامی در افزاید اسپی بکاهد

جلال الدین پسر رئیس الدین را گوید در تقاضای پوستین

ای جهان کرم سلام علیک   گر سلامت چو لامت افزاید

وهم مساح پیشه تا باید   طول و عرض دولت نه پیماید

دفتر مردمی و مردی را   با تو یک حرف در نمی‌باید

همت تو چو همت اندر بست   گره روزگار بگشاید

با فراخی عرصه همت   فلک المستقیم تنگ آید

دست تنگی خواه و دست بر بوی   که از و عاجزی بر آساید

آسیای سپهر جو باد   گر سر حاجتت نمی‌ساید

ما در روز و شب سترون باد   گر مراد دولت نمی‌زاید

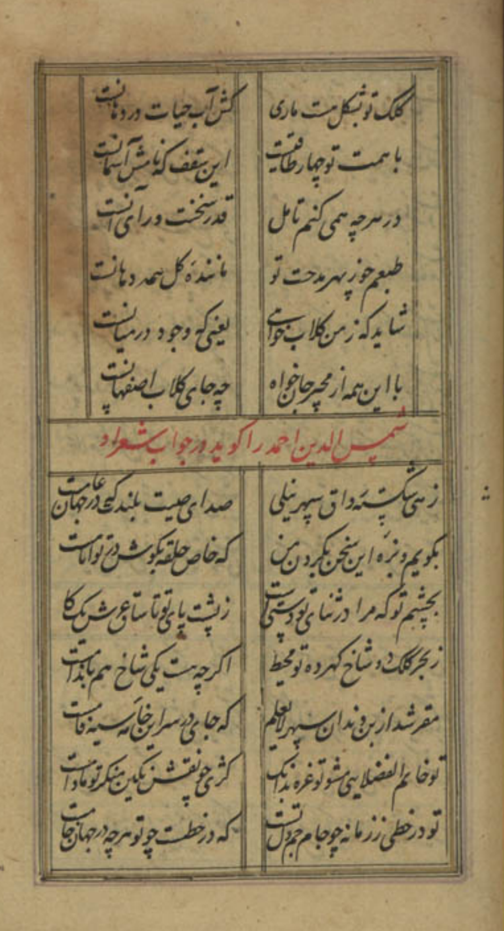
ذو الجلال ای جلال مجد الدین | که ترا کس چو بنده نستاید
در صمیم شتا به وقت سحر | بلبلی چون مجیر بسراید
عرض حالی همی کنم بشنو | تا در ان رای تو چه فرماید
کرده‌ام پوستین و آنکه چه | نیفه نو که جان بیفزاید
صاحبا جز به پشتی کرمت | روی آن نیفه روی ننماید
پوستینم کنی همی دانم | کان چنین و چنین چه میخاید
روی این پوستین بکن بخت | آنکه از پوستین کنی شاید

جوجو اهد

عیسی نفسا تویی که مردم | لطف و کرم از تو خرم و فرخی
در قرصه آفتاب دولت | قسمت همه بر تو هم فرستی
مردم نیم از ره حقیقت | تا خلق خوش بوم فرشتی
هستی تو و هیچ بر خر تو | پس شاید اگر جوم فرستی

مجد الدین خلیل را گوید در جواب آنکه کلاه خواست ازو

ای آنکه لطیفهای طبعت | اجرا ده صد هزار جانست



کلک تو بشکل مست ماری | کش آب حیات در دهانست
با همت تو چهار طاقیست | این سقف که نامش آسمانست
در سر چه همی کنم تامل | قدر سخنت ورای آنست
طبعم چو ز بهر مدحت تو | مانند گل همه دهانست
شاید که ز من گلاب خواهی | یعنی که وجود در میانست
با این همه از مجیر جان خواه | چه جای گلاب اصفهانست

شمس الدین احمد را گوید در جواب شعر او

زهی شکسته رواق سپهر نیلی | صدای صیت بلند کیت در جهان عامست
بگویم و نره این سخن بگردن من | که خاص حلقه بگوش در تو ایامست
بچشم تو که مرا در ثنای تو دستیست | ز پشت پای تو تا ساق عرش یک گامست
ز بحر کلک تو شاخ کهرده تو محیط | اگر چه هست یکی شاخ هم باندامست
مقر شد از بن دندان سپهر اعلم | که جای در سرای خانه سیه فامست
تو خاتم الفضلایی شو تو غره مدا نیک | گرش چو نقش نگین بنگر تو مادامست
تو در خطی ز زمانه چو جام جم دل تست | که در خطت چو تو هرچه در جهان جامست

تو دعوی از خراسان از حکایت	که صبح را اثر آه سرد در شمات
بدانکسی که بر امثال من اگر چه کم اند	ترا هر آینه بسیار دست اعانت
بتو هم خط تو دامیست مرغ معنی را	بدان نشان که درو میم حلقه دامست
من آنکسم که مرا بیت قطعه تو	چو هفت هیکل من حرز هفت اندامست
تو شمس خانه گردون و واقفست اسد	مرا درو که چو بهرام الخشم آرامست
چو زود بلند شدم مشتریم نام کند	ازان سبب که اسد جای اوج بهرامست
غلام خاص توام خود نپرسی از پی چه	ازانکه طبع ترا تو پس سخن آرامست
بر آسمان بشد نام من ز کیت	چو خواجه باشد من این آسمان [illegible]
همین و بس چو ز ابرام احترازی هست	اگر چه گفته و ناگفته عین ابرامست

فرید منشی ملک غور را گوید در جواب شعر او

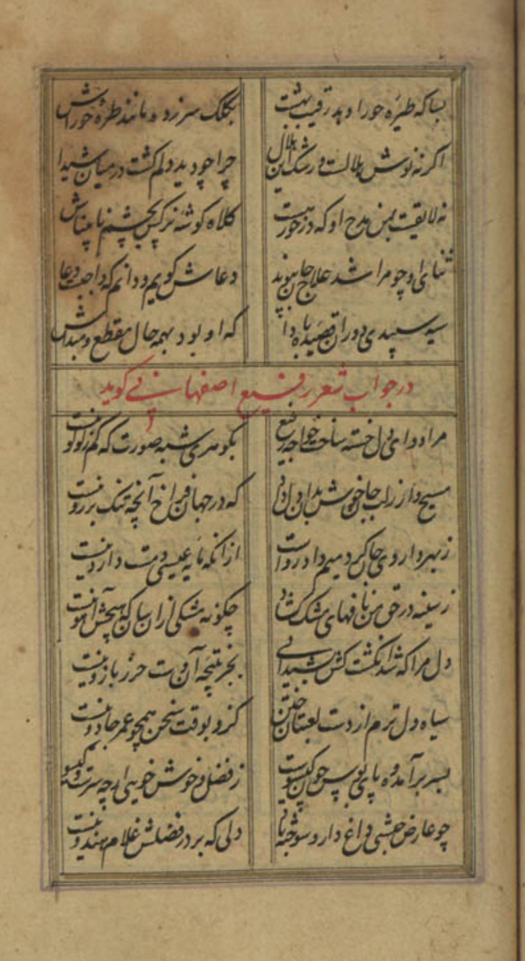
خیر جهان فرید دبیر آنکه در جهان	ملک سخن به تیغ زبان شد مسلمش
وصفیت در دو آتش و افعیت در سایش	کلکی که زهر و مهره چو افعیست با همش
آن قرص افعیت که با زهر حادثات	از قرص افعی اهل خرد نشمرد کمش
مریم دلی و در بر این نخل خشک خاک	الا مسیح پاک نزادست مریمش

عیسی خود اوست من غلطم زانکه زنده شد	چندین هزار معنی مرده ز یک دمش
گرد و صحیفه کرد که وقف خطا خوانند	در ملک نظم و نثر خطا خان اعظمش
زان سینه بر دو دم که ز آهو شد آن ناف	من در وجود کم ز سگ [illegible]
در صدر ملک شد ز سه انگشت و یک قلم	بر یک سه پایه تو علم بر سر جمش
با او نشست بکر سخن بی نقاب ازانک	زیر نقاب فکر او بود محرمش
شعرش بمن رسید کم گفت ما و بیان	جان کن نثار از که عزیزست مقدمش
بر روی چشم زخم ترسیم که بر تحول	زحمت از زمانه که کم گشت مرهمش
آنرا که چشم دیده جهان جامه است آ	گرمی نهد معاینه چون نقش خاتمش
از حلقه وجود برون باد چون نگین	چرخی که بیت چنبر دف خاتمش
امروز دار ملک کرم ملک غور گشت	زان کو بحق چو مکه و یثرب مکرمش
چون مروه صفاش صفا در مروه است	همچون اساس کعبه بپایان محکمش
از آشیان قدس خیابان باد کز چو نیست	سیمرغ وار نام رود گرد عالمش

مولانا جمال الدین محمد عبد الرزاق اصفهانی را در جواب شعر او

قسم تو اهب عقلی که پیش علم قدیم	یکیست چشمه خورشید و سایه عنقاش

ز مهر شید یکی مرا چو سایه جاه — در آن کمون فیض این آفتاب آتش باش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری — که پس روی است کم از سایه کینه خضرا
مرا چو سایه سیه روی کرد و خانه نشین — بنظم و نثر صفت طبع آفتاب آسا
فزون ز ذره ز لفظ آفتاب می‌باشد — مگر چو سایه در افتاد فیض حق تقاضا
جهان بدست زبان آفتاب واگشت — از آن چو سایه فلک طبع به مید برپا
بزیر بار غمم همچو سایه زیر قدم — ز رشک آنکه گذشت آفتاب بالا
جهان جو از دمش دا اگر نه نگرفتی — بسان سایه خورشید دق استسقا
شکست کوه و دریا و باد آتش نم — بشعر چون گهر و آب طبع چون دریا
بلطف گرید بیضا بدو نماید صبح — بشکل شام گرفت بکمان سودا
سپید مهره صیتش جهان سپید جهان — که رخنه خوات شد این سبز خرگه آوا
بچشم مردم از آن گشت همچو مردم چشم — که در سواد توان یافتن بیاض باش
دلم ز عقده غم چون میان بیت تنگ — چو بستم از زبر دل قصیده غرا باش
سبک بصناعتم کم بها بشکل شتا — اگر نثار نسازم ز عمر مشتهاش
خطش چو زلف صواب بکین تشنه دلیک — بخواند نقش خطا هر که خواند لفظ خطا


بسا که طره حورا و بهر رقیب بهشت — بجنگ سر زد و مانند طره حوراش
اگر نه نوش ملالت ز رشک این اطلال — چرا چو دید دلم گشت در میان شیدا
نه لایقست بمن مدح او که در خور است — کلاه گوشه نرگس چشم با تماشاش
ثنای او چو مرا شد علاج جان بوید — دعاش گویم و دانم که واجب است دعا
سپید سپیدی دوران قصیده با دا — که او بود بهمه حال مقطع و مبداش

در جواب شعر رفیع اصفهانی گوید

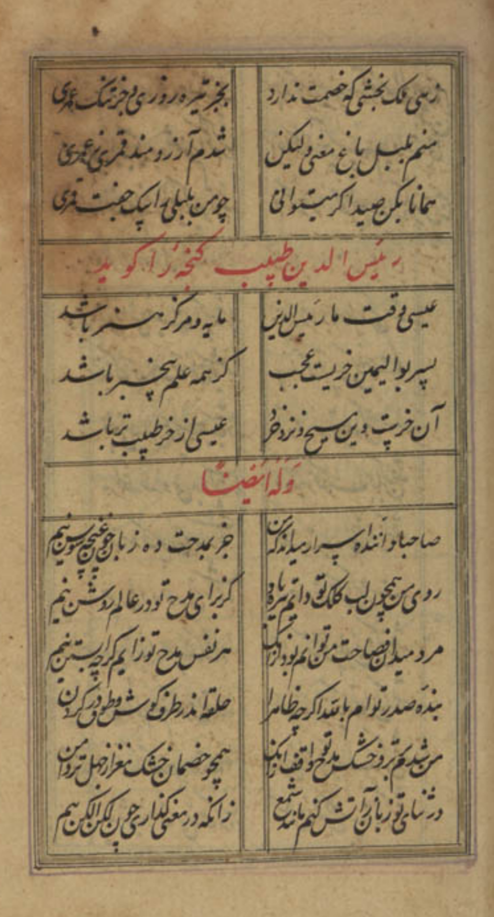
مرا دوای دل خسته ساخت چاره رفیع — بگو مرا که شبیه صورت که کم از او نیست
مسیح وار ز لب جان خوش او دادی — که در جهان فن آخر آنچه تنگ بر رو نیست
ز مهر دارو جان کرد میداد روا است — از آنکه مایه عیسی بدست دارد نیست
ز سینه درج سخن نافهای مشک گشاد — چگونه مشکی از آن ساکن که جنس آهو نیست
دل مرا که شد انگشت کش شیدایی — بجز نتیجه آن دست حرز بازو نیست
سیاه دل ترم از دست لعبتان ختن — گرد بوقت سخن همچو عمر جادو نیست
بسر برآمده با یکی پس خوش که نیست — ز فضل و خوش خوبی آنچه سر ته گیسو
چو عارض حبشی داغ دارد سوخته باقی — دلی که بر در فضلش غلام هندو نیست

نکو کرست نظیرش فلان و خود منه — که نون بچشم خرد جفت طاق ابروست
تو هم کعبه که هم چارسو و هم یکتاست — که مثلثش از برای کعبتین ششسوست
بگنگ لاغر او سینه کرد دانی که — زمانه کوز حریفان چرب پهلوست
ز بیم خاطر او دور تر نشینم از او — که جلوه خانه شه باز جای تیهوست
چو تیر خود را بر در نهاده ام زیراک — مرا بنزدیکی نیاش زیر و بست
عروس طبع من از من بنقد نظم خواست — بداد مش که چو هیچکس درین کوی
برو که خاطر من بازگم کند ز انست — که نقد پیش بها دعروس نیکوست
دل محیر چو زر زخم خورده باد اگر — معلق از غم هجرانش چون ترازوست
سپلمت که درج او بنظم و به نثر — به از محیر درین خطه آفرین گوییست

در عذر امام زین الدین گوید در نارسیدن بخدمت

زهی سپهر جلالی که عکس خاطر تو — بدست فکر کند عقده ذنب راحل
اگر ز خدمت خیر المآب دور افتاد — کسی که هم ز جناب تو یافت قدر و محل
تو مشتری صفتی و من دو پیکر که هم — نمی پسند بهم جرم مشتری و زحل

عماد الدین حسین سپلقانی را گوید و قمری خواهد



زهی فلک بخششی که خصمت ندارد — بخجر تیره روزی و جز تنگ قمری
منم بلبل باغ معنی ولیکن — شدم آرزومند قمری عمری
هما نا بکن صید اگر میتوانی — چو من بلبلی را بیک جفت قمری

رئیس الدین طبیب گنجه را گوید

عیسی وقت ما رئیس الدین — مایه ور گر هنر باشد
پسر بو الیمین خریست عجب — کز همه علم بیخبر باشد
آن خریست وین مسیح ز نزد خرد — عیسی از خر طبیب تر باشد

وله ایضاً

صاحبا وانند سپر ار سیاه گردن — جز بمدحت ده زبان چون غنچه سوسن نیم
روی من همچون لب کلک تو دائم سیاه باد — گر برای مدح تو در عالم روشن نیم
مرد میدان فصاحت من توانم بود ازانک — هر نفس مدح تو زایم گرچه آبستن نیم
بنده صدر توام با آنکه اگر چه ظاهرا — حلقه اندر طوق کش شوق و طوق در گردن نیم
من شدم تر زخشک مدح تو واقف آنک — همچو خصمان خشک مغز از جهل تردامن نیم
در ثنای تو زبان آتش کنم مانند شمع — زانکه در معنی گذاری چون الکن هم

کوچ زد کیت و من مجرد منم از شرف تو   چند گویی صبر و صبر آخر من آهن هم

کار من بایی بکیرد دشمنم را کور کن   زانکه گر چه پاک سیم پیدوست بی دشمن

آنکه او انعام ز من باید کیرد تو نه   وانکه او از تو طمع بردارد آنکس من هم

ولہ ایضاً

ای رای رفعت آسمان را   بیهوده وجود میان گرفته

خاک قدمت سران خویش   بر تارک آسمان گرفته

پیشی جهان ازین سبب راست   آوازه تو جهان گرفته

هر لحظه عدوی بد دلت را   ادبار فلک بجان گرفته

در معرکه چون سوار باشی   نصرت بود عنان گرفته

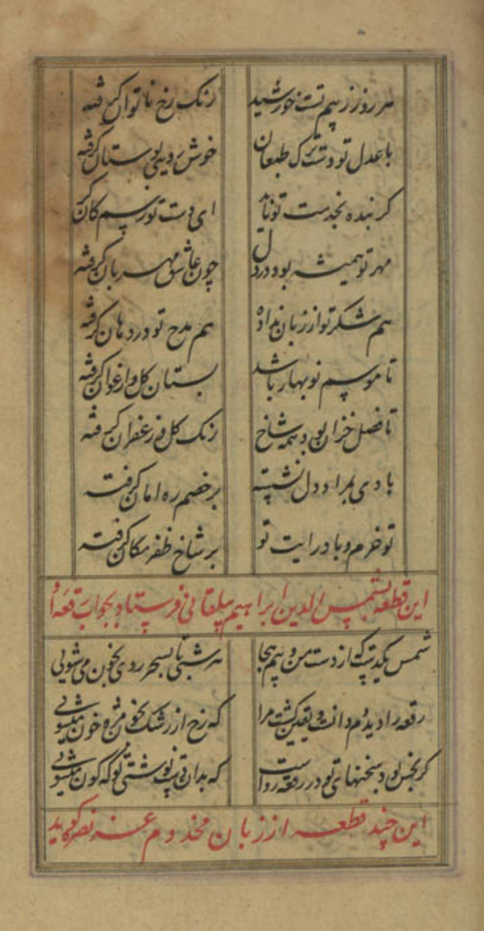
چون باده خوری بشادمانه با...   از حادثها کران گرفته

مدح تو نخواند سنگ خارا   زان گشت چنین زبان گرفته

در عالم علم و فکرت تست   صد ملک نیک نشان گرفته

بر درگه ملک پرورت هست   مرغ ظفر آشیان گرفته

هر شب ز صفای تست کرده   شکل خوش گلستان گرفته



هر روز ز بیم تست خورشید   رنگ رخ ناتوان گرفته

با عدل تو دست کی طبعان   خوش بوی بوستان گرفته

گر بنده بخدمت تو نامد   ای دست تو رسم کان گرفته

مهر تو همیشه بود در دل   چون عاشق مهربان گرفته

هم شکر تو از زبان نیفتاد   هم مدح تو در دهان گرفته

تا موسم نوبهار باشد   بستان گل ارغوان گرفته

تا فصل خزان بود همه شاخ   رنگ گل زعفران گرفته

بادی بمراد دل نشسته   بر خصم ره امان گرفته

تو خرم و باد رایت تو   بر شاخ ظفر مکان گرفته

این قطعه شمس الدین ابراهیم پیلقانی فرستاد بجواب قطعه او

شمس یکدیک از دست من و پیچ جا   هر شبی تا بسحر روی بخون می شویی

رقعه را دیدم و دانستم یقین گشت مرا   که رخ از اشک نخون مژه خون میشویی

گر بجنس لو و سخنهای تو در رقعه رواست   که بدان رقعه نوشتی تو که کون میشویی

این چند قطعه از زبان مخدوم عنه نظم کرده اید

هر کو ز نژاد آدم افتاد / شادی ز نصیب او کم افتاد

بهمای دلی که اندرین دور / از صدره غم بیکدم افتاد

زخمی که زمانه بر دلم زد / افزون ز هزار مرهم افتاد

چون خوش بود ای عجب از آنک / در یکسالش دو عالم افتاد

قصه چکنم که سپاه غم / بر دست دلم دمادم افتاد

جانم ز عجب و عقل عاجز / کین واقعها چه محکم افتاد

زان روز که رنج با دل ما / از نکبت دهر همدم افتاد

در دیده خوشدلی نمک ریخت / در قامت خرمی خم افتاد

نه لهو و نشاط با تو آمد / نه یکشبه عیش درهم افتاد

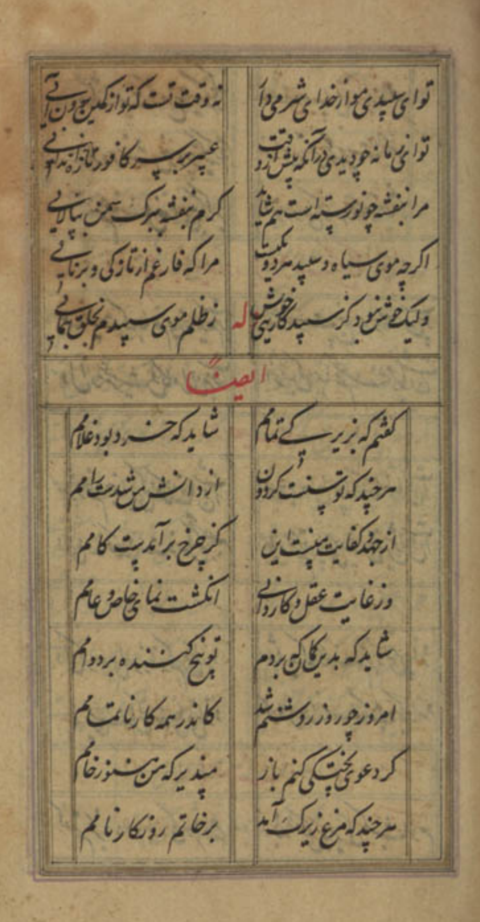
آری هر ادکم زند دم / آنکس که ز نسل آدم افتاد

ولە

چه وقت موی سپید است وقت برنایی / چه وقت رحمت پیریست وقت رعنایی

مرا که اول عهد جوانی امروز است / شبم چو روز همی کرد و نیست سودایی

روا است گر پی موی سیاه دلتنگم / که در میان سیاهیست نور بینایی



توای سپیدی مو از خدای شرم دار / نه وقت تست که تو از کمین برون آیی

توای زمانه چو دیدی در آنکه پیش از تو / عبیر بر سر کافور تازه بنمایی

مرا بنفشه چو نورسته است بر سر شاخ / کرم بنفشه ببرگ سمن بیارایی

اگرچه موی سیاه و سپید هر دو یکیست / مرا که فارغم از تازگی و برنایی

ولیک خوش نبود گر سپید گاه بی خوش / ز ظلم موی سپیدم بخلق بنمایی

له

ایضاً

گفتم که بزیرکی تمامم / شاید که خرد بود غلامم

هرچند که توسنت گردون / از دانش من شدست رامم

از جهد و کفایت منست این / کز چرخ برآمدست کامم

وز غایت عقل و کاردانی / انگشت نمای خاص و عامم

شاید که بدین گمان ببردم / تونیخ کننده برد دامم

امروز چو روز روشنم شد / کاندر همه کار ناتمامم

گر دعوی پختگی کنم باز / مپندار که من هنوز خامم

هرچند که مرغ زیرک آمد / بر خاتم روزگار نامم

شک نیست که مرغ زیرکم [زیرک] — افتاده بپای خود بدامم

بر دانش خود چو تکیه کردم — زان ز می غم پرست جامم

هم فضل خدای گیرد — از روی کرم در استمامم

رباعی بدیعه درین معنی گوید

عهدیست که جام می ندیدم بر دست — نه عشرت پنج روزه دیدم پیوست

دل از عیش و کامرانی برخاست — از بس که بماتم عزیزان بنشست

ایضاً

هر زخم و جفایی که فلک پنهان داشت — زد بر دل ما چو از قضا فرمان داشت

ای دور فلک دست فرو دار که صبر — با زخم تو پای پیش از این نتوان داشت

وله

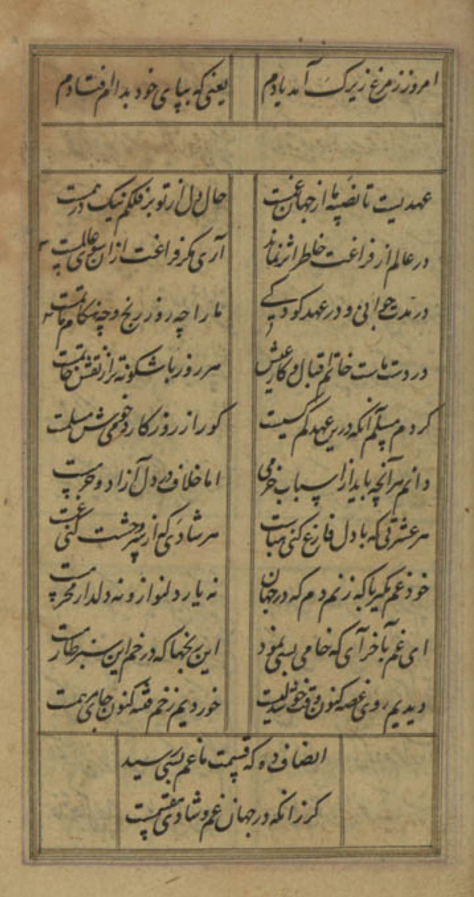
دل گر سوی لهو و ناز کم می یازد — شاید که ز غم نخودی پردازد

چندین غم اگر سوی ما می تازد — گر دل همه از سنگ بود بگدازد

ایضاً

گفتم بخرد داد بزرگی دادم — بند فلکی بزیرکی بگشادم

امروز



امروز ز مرغ زیرک آمد یادم — یعنی که بپای خود بدام افتادم

عهدیست تا نصیبه ما از جهان غمست — حال دل از تو بر فلکم نیک درست

در عالم از فراغت خاطر اثر نماند — آری اگر فراغت از آن عالمیست

در مدح جانی و در عهد کودکی — ما را چه روز رنج و چه هنگام ماتمست

در دست ماست خاتم اقبال و کار عیش — هر روز باشگونه تر از نقش خاتمست

کردم مسلم آنکه درین عهد کم کسیست — کو را ز روزگار دمی خوش مسلمست

دانم هر آنچه باید از اسباب خرمی — اما خلاف دل آزاد و خرمست

هر عشرتی که با دل فارغ کنی هباست — هر شادیی کز آن پر دهشت کنی غمست

خود غم مگیر با که زنم دم که در جهان — نه یار دلنواز و نه دلدار محرمست

ای غم بآخر آی که خامی بسی نمود — این نجها که در خم این سبز طارمست

دیدیم روی غصه کنون وقت خوشدلیست — خوردیم زخم غصه کنون جای مرهمست

الانصاف ده که قسمت ما غم بسی رسید — گر ز انکه در جهان غم و شادی بقسمتست

گر چه زانده و جهان در دل ما گرد هست
چارهٔ عیش بسازیم که هم عیش بهست

می خوریم از پی آزادی و دیوانه ای
خوش کند حالت سر دل که ز غم بر گرد است

پس از این عشوهٔ گردون یکی جو نخریم
که همه آفت ما زین فلک عشوه ده است

غم و شادی به ما نرد کرو می بازند
شادی از غم ببرد زود که شادی فره است

عیش عاشق بسزا عشرت و عیش اولیتر
خاصه اکنون که کمانهای حوادث به ره است

باز مانه شوان دست بگیر از چه ازان
که زمانه چو به غنچی حسن و خیره بهست

نالهٔ چنگ و می صافی و زلف چو زره
چارهٔ این غم درهم شده همچون زره هست

بد و نیک جهان خرم و غمگین نشود
مگر آنکس که بر او جای جهان شعبده است

ولهُ ایضاً

کار عالم نیک دیدم هیچ بر بنیاد نیست
بر دل خاصان ز عالم جز غم پیدا نیست

داد از انصاف و شد معلوم کاندر این جهان
هیچکس را خاطری از بند غم آزاد نیست

بس که از بی عالمی شادند چون می بنگرم
طبع من یکساعت از دوران گیتی شاد نیست

آنچنان از خوشدلی دورم که اندیشم همی
خوشدل و آسوده کی بودم مرا در یاد نیست

خانهٔ جان گر چه آباد است ما را زان چه سود
چون سرای حجرهٔ دل از طرب آباد نیست

بازین

زیر دست رنج عالم نیست الا طبع ما
پایمال عشق شیرین جز دل فرهاد نیست

غصه ده تو گشت آخر چند بر تابد دلی
گر چه دل از سختی کشیت آهن و پولاد نیست

عمر را لذتها جز از طرب بیگاند
دجله بیحاصل شمر چون دجله بغداد نیست

داده اند و داده ایم اکنون دل از شادی بهم
زانکه در غم دم زدن هر ساعتی آزاد نیست

در جوانی تازه بودن واجب آمد زانکه
آدمی خوشتر ز سرو و کمتر از شمشاد نیست

هم بجام باده باید جست از این محنت امان
زانکه عمر آدمی بی باده لا باد نیست

دل بوصل لعبت نوشاد خوش داریم از آنک
شادی دل جز بوصل لعبت نوشاد نیست

عیشها دیدیم زیر منت گردون مراد
هم دگر بینیم کاخر عمر ما هفتاد نیست

ولهُ ایضاً

مدت انده ما زود بسر خواهد شد
وز دل ما غم و اندیشه بدر خواهد شد

کار شادی و فراغت بنوا خواهد بود
خانهٔ وحشت و غم زیر و زبر خواهد شد

عیش ما گر چه بسی تلختر از حنظل بود
شکر کان حنظل ما همچو شکر خواهد شد

ساغر و بادهٔ ما هم بصفت همچو صفا
آب خشک ای عجب و آتش تر خواهد شد

هر کسی را که خبر شد ز غم و انده ما
از دل خرم ما زود خبر خواهد شد

گرچه ما را جگر بی داد جهان تنگی ساخت — قوت اعدا بس از خون جگر خواهد شد

همه هم مجلس ما لهو و طرب خواهد بود — تیغ تنگ مرکب ما فتح و ظفر خواهد شد

تیر غم را که چو شمشیر قضا کارگر است — سینه دشمن ما پیش سپر خواهد شد

کار ما ساخته‌تر از زر تر خواهد گشت — در حسد شکل عدو شیفته زر خواهد

غم و شادی جهان را نبود هیچ ثبات — سر زمان حال الزوی از شکل دگر خواهد

خوش برآییم و بدانیم که گو نه که هست — راحت و محنت ایام بسر خواهد شد

وله ایضاً

جهان فتح من آخر بنو بهار رسید — نهال عیش من آخر ببرگ و بار رسد

دلی که گوشه رنج و ز خم خورده غم است — بعیش و عشرت بیحد و بیشمار رسد

امید هست که زین بس نوال فنا یر — ببزم ما بدل نالهای زار رسد

اگر بخاطر سرکش نگارستان جهان — گهی نسیم گل و گاه زخم خار رسد

چشیده‌ایم بسی زخم خار وقت آمد — که کار ما بگل و لعل آبدار رسید

بعذر یک غم دل که گزند ما رسید — نشاط خرمی دل هزار رسید

زخوشدلی طرب دست باز نتوان داشت — اگر بخاطر ما که گهی غبار رسد

ز چشم زخم فساد آن دو رنج دل ورنه — ز روزگار چنین غم بروزگار رسد

که گفت بارگاه دگر ز زمانه بجا — غم بزرگ بیکسال در دو بار رسید

رسید موسم آنکه شراب خانه لطف — بدست ماند و جام خوشگوار رسید

ز تاب دل سبز زلف تابدار رسیم — چو عاشقی که ز هجران بوصل یار رسید

بگوش تا بدل نالهای غمزدگان — حدیث و نکته چون در شاهوار رسید

طرب رسد ز بس غم چنانکه وقت خزان — نسیم کوکبه لطف نوبهار رسید

خروش بربط و بانگ سرود و ناله چنگ — که سوی ما مدد لطف کردگار رسید

طراز حاصل این جمله آن توانند بود — ز بزم بر فلک سبز زرنگار رسید

ایضاً

آنچه موی از جور با ما میکند — را پت خواهی بخت رسوا میکند

چیست مقصودش که پیش او خویش — از شب من صبح پیدا میکند

روزگار از زحمت موی سپید — این سیاهی هر کجا با ما میکند

من چه بد کردم که او هر ساعتی — با من این بد را مکافا میکند

من چو جان و تازه و پیری مرا — قصدهای بی محابا میکند

هرچه کرد ایام اگر برجای بود / این یکی بار نه برجا میکند
ودر کرده و زر اکنانی نیز نیست / کین قضای حق تعالی میکند

فلک بار از نهان خارم نهادست / که بر پهلوی پیکارم نهادست
مرا خاری چنین بنهاد دیگر / اگرچه خار بسیارم نهادست
بدین موی سپید اراست خواهی / بجای رنج و آزارم نهادست
مرا تا یار سنبل همین کرد / بدل بر بار تیمارم نهادست
تحکم بین که گردون کافور / بجای مشک در بارم نهادست
معاذ الله که این موی سپیدست / که دل بر جنگ و پیکارم نهادست
براه عیش بر دامیست اندوه / که این چرخ ستمکارم نهادست

هیچکس را رنج خاطر در جهان حاصل مباد / ور فراق دوستان کار کسی مشکل مباد
هیچ رنجی نیست بر دل بدتر از رنج فراق / هیچکس را یارب این رنج جهان در دل مباد
عقل مردم کم شود در کار وقت سرزمان / این چنین شربت نصیب مردم عاقل مباد

در بلا منزل گرفت آنکس که ماند اندر فراق / هیچ نازک طبع را اندر بلا منزل مباد
عمر را با رنج دل هیچ حاصلی حاصل شناس / عمر کس را در شمار دوست بی حاصل مباد
هر که او گوید فراق دوستان آسان بود / رنج فرقت از دل او یکزمان زایل مباد
از بد و نیک جهان غافل نشستن بهترست / هیچ عاقل از بد و نیک جهان غافل مباد
از تصاریف جهان با هیچ زار کلفت / یارب از دور جهان پای کسی در گل مباد
هست عهدی تا بما اندوه و فرقت مایلست / اندوه و فرقت ازین پس سوی ما مایل مباد

ولہ ایضا

کار عالم سست بنیاد آمدست / آسمان زان پیشه بیداد آمدست
هرکجا زیر فلک صاحب دلیست / نیک نیک از غم بفریاد آمدست
ای خوشا آنکس که او در جهان / یا دمی خوش یا دلی شاد آمدست
حاصل خویش آنچه هست از خشک و تر / چون بنای حمله بر باد آمدست
در جهان کار کان شکل ترست / از برای آدمی زاد آمدست
بنده آنم که او در عمر خویش / یکدم از بند غم آزاد آمدست
ای بسا غصه که خوردم چون مرا / دوستان قصه بایاد آمدست

از غم فرقت همی گردد خراب / هر دلی کز شادی آباد آمدست
سخت آسانست با زخم فراق / زخمها کز تیغ پولاد آمدست
رنج فرقت برمرد آنرا که او / تازه همچون شاخ شمشاد آمدست

ولهُ ایضاً

هیچکس را از زمانه حاصلی در دست نیست / هیچکس را در جهان آسایشی پیوسته نیست
نیست هشیاری کی اندر بزم گیتی بر زمان / از شراب نکبت و جام حوادث مست نیست
همچو ماهی گر شود در قعر دریا آدمی / حاصلش الا التحیر در دهان شست نیست
هیچ دل دانی بعالم در فراق همدمی / زیر پای صد هزار اندیشه و غم پست نیست
گر کسی گوید ز بی‌حسکی در ملک جهان / بدتر از انده و فرقت هیچ کی آهست
رفته‌اند آنها کزیشان راحتی در دل بود / ور غم ایشان کنون جز حسرتی در دست نیست
صدره اندر شب فرقت مانده‌ایم زنده که / خود در عالم عمر ما جز نیمه از شصت نیست

ایضاً

آنها که بوده‌اند در دل دوستدار ما / در نیک و بد موافق و اندوه گسار ما
وان جمع دوستان عزیز که خوش بود / زیشان همیشه عیش دل روزگار ما

رفتند ازین زمانه بد عهد زیر خاک / هم عهد ما که داشته هم زینهار ما
گشتند پایمال حوادث بحیف حیف / گویی که هیچ وقت نبودند یار ما
تا در میان عشرت خوش کم نشسته‌ایم / تا دور مانده‌اند بعجز از کنار ما
بر در شمار صحبت هر یک همی کنون / بی‌حاصلیست حاصل و بس از شمار ما
یارب که از فراق عزیزان چه بارهاست / بر طبع نازک و دل بی بردبار ما
از ما باضطرار جدا شد دلی که او / بود از طریق مهر و وفا اختیار ما
از دوستان همدم ما این همنفس / با آوخ و دریغ فتادست کار ما
ماییم در خمار فراق و کسی نماند / کو بشکند بباده انس این خمار ما
خود محرمی کجاست درین عهد تا بود / یکدم قرار عیش دل بیقرار ما
چون ما نگار حادثه ماندیم پس چه سود / زین آشکار بودن شیرین نگار ما
با آنکه هست از سر فرمان دهی رب / امروز پناه خلق جهان در پناه ما
بی دوستان همنفس از لذت و صفای / عیش لطیف و جام می خوشگوار ما

نیکی کنیم و نیکویی یار که در جهان / این هر دو به بود که بود یادگار ما

نیک بخوردم ز رنج غافل از حسان فراق / تلخ خاطر خسته‌ام از دست مشتاقی فراق

نیست روزی کز دست دل ... / آنچه ما را است بی دل باد بر جان فراق

در دو سید ... / هیچ صاحب دردی اندر ... فراق

... / گوی غم باشد در افکنده به میدان فراق

نیست شفقت با نوایی کز ... آسمان / آیت شفقت نیاید هیچ در شأن فراق

غیر باقی ابرش ... / لقمه‌ای جز استخوان غصه جان فراق

نیک بخت روز آنکس بود کز آسمان / بر نیاید نام او روزی به دیوان فراق

اتفاق این کز صد ره بجوید ... / گوهری بیرون نیاید جز غم از کان فراق

یا رب آخر چند خواهد کرد جور روزگار / بر دل از خلق جهان این تیر باران فراق

کی بود گویی که منم من دور از آن فلک / چون فراغت از جهان گم گشته در ایوان فراق

نقدهای عیش را یک یک جدا بر چیده‌ایم / کمتر از کم باز می‌خواهد به دیوان فراق

وله ایضاً

هیچ وفایی ز روزگار ندیدیم / هیچ می خالی از خمار ندیدیم

چیده‌ام از باغ روزگار بسی گل / لیک بجز در میانه خار ندیدیم

جرعه راحت که خورد پس از این / بر سر خاک بس جز جرعه خار ندیدیم

از خم ایام کاوش همه درد است / نشئه‌ای از عیش جز خمار ندیدیم

راحت دل گفته‌اند هست در این عهد / ... هیچ بار ندیدیم

همنفسان رفته‌اند و در غم ایشان / راحتی از هیچ غمگسار ندیدیم

بس که شمردم شمار عشق به صد دست / کم نفس خوش از آن شمار ندیدیم

دم نزدم با کسی به وصل که در پی / بر دل خویش از فراق بار ندیدیم

فرقت اگر فی المثل چو بحر محیط است / تا منم آن بحر را کنار ندیدیم

لذت ایام من به صد نرسد لیک / غصه فرقت کم از هزار ندیدیم

ز من شها ز روزگار دل آشوب / کار طرب نیک برقرار ندیدیم

تا منم اندر زمانه هیچ کسی را / شادی و راحت ز روزگار ندیدیم

عیش بهار است و بی خزان جهان در / هیچ نسیمی ز نوبهار ندیدیم

جمله ندیدم سرای عمر و لیکن / هیچ بنا در وی استوار ندیدیم

کار کسی است بر مراد دل او / در خم نه سقف زرنگار ندیدیم

عاقبت الامر تکیه گاه سلامت / بهتر از الطاف کردگار ندیدیم

ولہ ایضاً

فلک را عهد بس نااستوارست / همه کار جهان ناپایدارست

بسا کس را که یک روز و راحت / بمانده روز و شب در انتظارست

هوایی دارد و آبی زمانه / که با طبع طرب ناسازگارست

رفیق یک نشاطش صد نهیبست / رقیب یک گلش صد نوک خارست

نکو گفت آنکه بد گفت ای جهانا / که آنجا ناکس و ناحق گذارست

مرا آنچه آید ز چرخ آسیا ولیک / فراق دوستان دشوار کارست

مرا کو در میان دوستان نیست / ز شادیهای عالم بر کنارست

کسی کو همدم و محرم جدا ماند / نپندارم که عیشش برقرارست

کسی کو خوش دلی جوید ز گردون / بنزدیک خرد ناهوشیارست

که او در جامهٔ نیلی بدین سان / از آن رفتست کو هم سوگوارست

بسا همصحبت و همدم که گفتم / که کار ما از او همچون نگارست

کنون رفتند و بگذشتند از آن سان / گرو ما را دل غم یادگارست

قراری نیست احوال جهان را / و گر ملک جهان دار القرارست

بد و نیک جهان هم مختصر / که هیچ راحت اندر اختصارست

ایضاً

ای دریغا کان همه شادی به یاران رفته اند / وان همه دوستان چو پندار آن رفته اند

گرچه غم بیش از این با غمگساران بود / این زمان غم شد فزون کان غمگساران رفته اند

پیش تو در کنج ظرافت هیچکس نامد بدید / وین عجبتر کز میانه صد هزاران رفته اند

باده خوردن لذتی با خود ندارد بعد ازین / کان حریفان ظریف از باده خواران رفته اند

عشقبازی راحتی خود باز ندهد زان قبل / کان نکورویان و آن زیبا نگاران رفته اند

اندرین ده سال در عالم ز دور فلک / بس کهن شهزادگان هم شهریاران رفته اند

از که جویم راحتی چون ملک عالم غم گرفت / ور که خواهم یاوری اکنون که یاران رفته اند

زاغ نیز ای که ما را دل بنیاد یک جوش داشت / ناامیدم زیستن زان سبب کان با مداران رفته اند

عهد صحبت را نماند هیچ گذاری در جهان / کز جهان این همه مان ان چو گذاران رفته اند

تیر باران حوادث میکند گردون که / کان کسان از نکبت آن تیرباران رفته اند

ولہ ایضاً

مرا زین پیش در عالم غمی نیست / که در شادی و در غم همدمی نیست

دمی خوش بر همه عالم حرامست / که اندر ملک عالم محرمی نیست
تیقنم شد که زخم آسمان را / به از یاران همدم مرهمی نیست
چنان بگرفت غم شش گوشهٔ خاک / که گویی در زمانه خرمی نیست
نزاید عیسی راحت درین دور / که زیر دور گردون مریمی نیست
بمن ننمای در عالم کسی را / که او را هر دم از گردون غمی نیست
کبود از بهر آن شد جامهٔ چرخ / که آنجا گوشهٔ بی ماتمی نیست
جهان وحشت سرایی شد بتحقیق / که در وی هیچ چشمی بی نمی نیست
اگر شش گوشهٔ عالم سرا هست / درو بی غصه و غم طارمی نیست
وگر کعبه است هفت اقلیم جایی / میان او ز راحت زمزمی نیست
چه سود ار من سلیمانم بملکت / چو با من از فراغت خاتمی نیست

وله ایضاً

مرا چو دل بجوانی ز غم جدا نبود / ز عیش لاف زدن در جهان روا نبود
نوای عیش ز یاران همنفس باشد / چو همنفس نبود عیش را نوا نبود
ز دهر خیره که اندر جهان کسی سازد / به از موافقت یار با وفا نبود

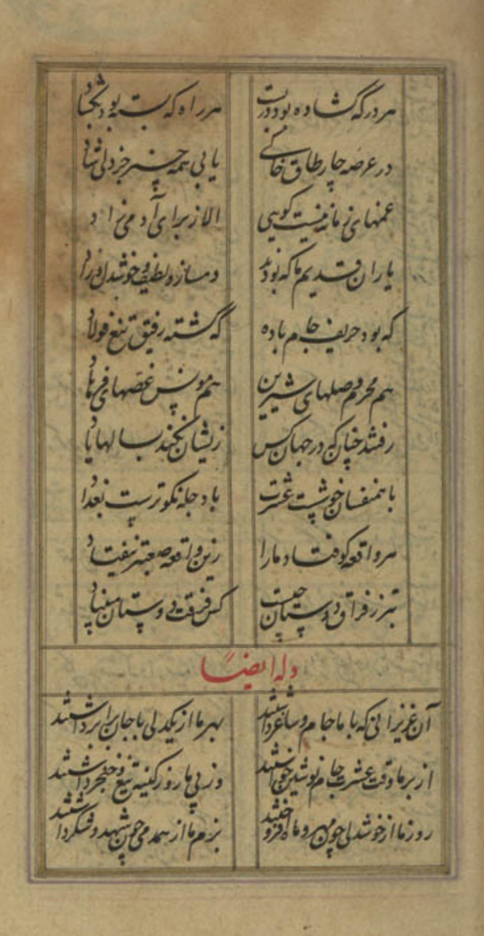
کسی نماند که با او دمی شاید زد / که همدمی چو خیال از خطر جدا نبود
مگر زمانه بداغ عهد بست و پیمان کرد / که خوشدلی و فراغت بعهد ما نبود
نه دوستیست که خیزد صفا صحبت او / نه همدمیست که در طبع او جفا نبود
ز دشمنان چه توان چشم داشتن جز شر / درین زمانه که با دوستان صفا نبود
ز پادشاهی ما رنج دل چه سود که مرد / چو خوشدل آمد و شاید که پادشا نبود
نبرد عقل مرا و دل چه حاصل عمر / ز بی مرادی دل عمر خرمیا نبود
چو دست رفت ز کف اطرب نماند نشاط / چو باد دشت بود لاله را بقا
درین زمانه فراغت طلب نشاید کرد / که جای داروی در کام اژدها نبود
کجاست مجلس انسی بگو درین آفاق / که او برحمت نا اهل مبتلا نبود
گرانست یکدم خوش درین جهان ایجای / که جنت آن دم خوش محنت و عنا نبود
مسخرست مرا ملک جهان و چه سود / مرا دبا دل من یکدم آشنا نبود
ز خویشتن به انصاف چه بتیه / گرا بود دل آسوده چون مرا نبود
خدا عاقبت کار ما بخیر کناد / که در زبان زمین خلق را دعا نبود

وله ایضاً

هر دوست که اختیار ما بود ... وندر بد و نیک یار ما بود
از غایت لطف و مهربانی ... غمخواره و غمگسار ما بود
از طبع لطیف و طلعت خوب ... در فصل خزان بهار ما بود
با خرم و خوش بصحبت او ... او شاد بروزگار ما بود
در هر کاری که باز جستیم ... دیدیم که دوستدار ما بود
در صحبت هر یکی از یشان ... شادی همه شب شکار ما بود
وز همدمی صفای هر یک ... در عشرت کار کار ما بود
چون غم نخوریم چون شد از دست ... هر دوست که غمگسار ما بود

وله ایضاً

از عشوه روزگار فریادی ... کو خود ز وفا نمیکند یادی
آباد بر آن کسی که او پست ... از بند کسی زمانه آزادی
بر عمر سازکیه چون هست ... این طارم عمر سست بنیادی
گویی که زمانه بر دل خلق ... از راحت و رنج و داد و بیدادی



هر در که گشاده بود در بست ... هر راه که بسته بود بگشاد
در عرصهٔ چار طاق خاکی ... یابی همه چیز جز دلی شاد
غمهای زمانه نیست گویی ... الا ز برای آدمی زاد
یاران قدیم ما که بودند ... دمساز و لطیف و خوشدل و راد
که بود حریف جام باده ... گه گشته رفیق تیغ فولاد
هم محرم وصلهای شیرین ... هم مونس غصهای فرهاد
رفتند چنانکه در جهان کس ... ز ایشان نکند بسالها یاد
با همنفسان خویش عشرت ... با دجله نکوترست بغداد
هر واقعه کوفتاد ما را ... زین واقعه صعبتر نیفتاد
تبریز فراق دوستان چیست ... کس فرقت دوستان مبیناد

وله ایضاً

آن عزیزانی که با ما جام و ساغر داشتند ... بهر ما از یکدلی با جان برابر داشتند
از بر ما وقت عشرت جام نوشین خوشتر اند ... وز پی ما روز کینه تیغ و خنجر داشتند
روز ما از خوشدلی چون مهر و ماه افروختند ... بزم ما از همدمی چون شهد و شکر داشتند



از برای گوی چوگان و زپی بزم نگار / هرچه آن خوب بود موزون و درخورد داشتند

هم بمیدان‌ها ربوده هم بمجلس هم نفس / بهتا گلی پس باب بی‌بر دو میدر را

ای بسا روزا که زان‌ها این امیر عیش ما / از خوشیها جهان صد بار خوشتر داشتند

وی بسا شبها که از طبع لطیف و لفظ خوش / بزم و جام بزبان خلد و کوثر داشتند

تا زبس و برازقضا لالی زالی یک یک / ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند

مهره عمر همه در ششدر قهر و قضا / راست کو بیچ چهره‌ایم در ششدر داشتند

گرچه یاران جان صل اندام و رو سیم تن بدند / راست با یک بدیگفت ایشان ز تنگ دیگر داشتند

وله ایضاً

جهان و کار جهان سربسر همه باد است / خنک کسی که زبند زمانه آزاد است

ثبات نیست جهان را نه با خوشی و خوشی / که او لعهد فاسخت سست بنیاد است

گلی بدست که دادت ز درکار گوی / که بعد از انجا خار باشش نهاد است

که خورد باده راحت دو دم که آخر کار / بجای باده نه در دستش از جهان باد است

دو دوست جمع کجا دیده دو روز بهم / که در میان پس از آن فرقی نیفتاد است

ز عیش بر دل خود هیچ شب بگیر گره / که بعد از آن غم او خون دیده نگشاد است

یکی منم که مرا از حوادث فلکی / به پیش چشم همه عالم آمده باد است

گهی بقهر ز یاران جدا کرد است / گهی بغصه مرا گوشمال داد است

تر آنکهی که من آسوده خواست بودن / غنا و رنج بمن بیشتر فرستاد است

بر آستان جهان هیچکس نشان ندهد / که هیچکس بجهان تیک زجهان شاد است

کسی که میکند از جور آسمان فریاد / اگرچه من بکنم جایگاه فریاد است

اگرچه خاتمت کار عمر فنا است / که آدمی همه از بهر نیستی زاد است

ولی فراق عزیزان که آن بکس مرساد / هزار بار گرانتر ز کوه پولاد است

بصلح و جنگ جهان هیچ اعتماد مکن / که صلح او همه تزلزل و جنگ او باد است

وله ایضاً

کاشکی از همدمی رو نمی خبر بودی مرا / تا فلک با این جلالت بی سپر بودی مرا

دوستی محرم مرا از ملک عالم از زر است / کاشکی بودی کی این ملکی دگر بودی مرا

دوستان نقش شدند و در دیده خیال جمله‌اند / گر ز نقش دیوار چه باک از خشک و تر بودی

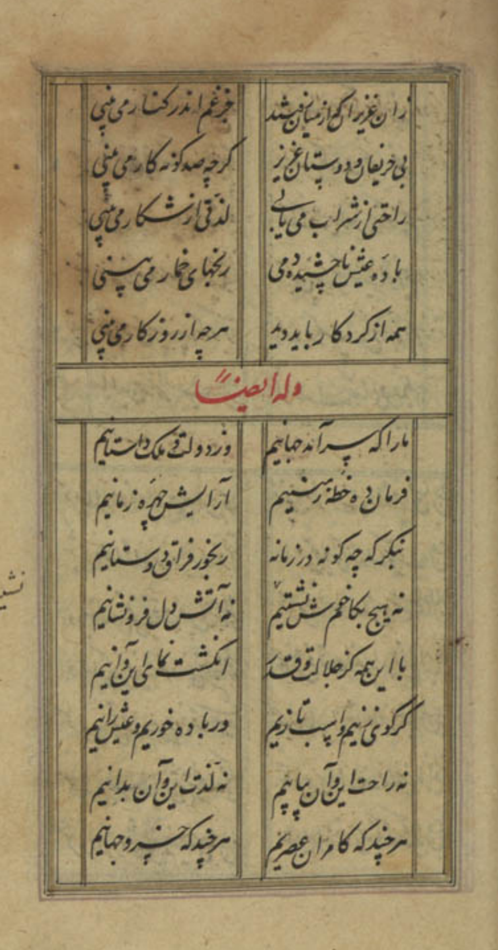
گرنه دیدار عزیزان هیچ بودی از نظر / هر زمانی کار شادی صد نظر بودی

گرنه فرقشان روز و شب در تلخم دلم / عیش در روز و شب و شام و سحر بودی

درنه کم کردی نشاط از طبع من بحر فراق | میل سوی لهو و عشرت سال و مه بودی مرا
همچو آسان با قیم بر ملکت عالم ظفر | کاش بر ملک طرب زان پس ظفر بودی
گرنه دلتنگی نصیبم بودی از دور اخ | زندگانی خوشتر از شهد و شکر بودی
مقبل عالم منم ور من نه مقبل بودمی | کین چنین فرمان روا در بحر و بر بودی
تاج شاهی داد ما را ایزد و داریم امید | کو دهد شادی که تا تاجی دگر بودی

ولہ ایضاً

حاصل روزگار می‌بینی | غم بی غمگسار می‌بینی
تا ببوی گلی برآسایی | این همه زخم خار می‌بینی
گرد عالم برآی تا کس را | راحتی برقرار می‌بینی
زان ظریفان که پیش از این بودند | یکی از صد هزار می‌بینی
درنگر تا ز قصرهای خراب | یک بنا استوار می‌بینی
تا تو در عالمی و از عالم | نیک و بد بی‌شمار می‌بینی
گرمی از زمانه می‌شنوی | لطفی از روزگار می‌بینی
بمیان هزار دشمن در | دوستی حق گذار می‌بینی



زان عزیزان که از میان رفتند | خبر غم اندر کنار می‌بینی
بی حریفان و دوستان عزیز | گرچه صدگونه کار می‌بینی
راحتی از شراب می‌یابی | لذتی از شکار می‌بینی
باده عیش ناچشیده دمی | رنجهای خمار می‌بینی
همه از گردکار باید دید | هرچه از روزگار می‌بینی

ولہ ایضاً

ما را که سپر آمد جهانیم | وز دولت و ملک داستانیم
فرمان ده خطه زمینیم | آرایش چهره زمانیم
بنگر که چه گونه در زمانه | رنجور فراق دوستانیم
نه هیچ بکام خویش نشستیم | نه آتش دل فرونشانیم
با این همه گر جلالت و قدر | انگشت نمای این و آنیم
گر گوی زنیم و اسب تازیم | ور باده خوریم و عیش رانیم
نه راحت این و آن بیابیم | نه لذت این و آن بدانیم
هرچند که کامران عصریم | هرچند که خسرو جهانیم

نشینیم

هر چند که از بزرگواری / بر قبهٔ هفت آسمانیم
با غصهٔ فرقت عزیزان / خرمانهٔ غمگنان نخوانیم
تا یاران از میان برفتند / حقا که ز عیش برکرانیم
اندر سر ما نشاط پیری / زان نیست که پیر ناتوانیم
غم موی سپید کرد ارنه / داند همه کس که ما جوانیم
با این همه غم امید داریم / کز لطف خدای در امانیم

وله ایضاً

گر بعالم درد فرقت را همی درمان بدی / آنچه دشخوارست ما را از فراق آسان بدی
بیشتر دلها تواند خورد اندوه فراق / راحتی بودی اگر دلها یکسان بدی
ور نبودی تلخی فرقت پس از روز وصال / آدمی اندر وصال دوستان سلطان بدی
در جهان کس نیست کو داغی ندارد از فراق / کاش فرقت اندر آن [illegible] بدی
گر بدیدی آنچه من دیدم ز فرقت صید کی / کوه خارا از تحمل عاجز و حیران بدی
کاش از درد عزیزان شرح بنوشتی فلک / تا زمین را از فغان من زمان افغان بدی
گر مرا از رفتگان غم نیستی بر جان و دل / پای من از خرمی بر تارک کیوان بدی

بر دل من غصه‌ها از فرقت ایشان نشست / غصه کی بودی مرا گر نه غم ایشان بدی
ورنه زین میدان چالاکی گوی زندگی بردن / گوی من با خرمی پیوسته در میدان
چنبر گردون بهم بشکستمی از رنج دل / گر مرا یک روز بر گردون دمی فرمان
نیست از روی خرد این رنج را درمان ولی / آه خوش بودی اگر این درد را درمان
زخم پیشانیست بر دل با خورد از غم مرا / نیک بشکستی از این غم گر همه سندان
فضل یزدان داشت ما را اندرین غم صبور / صعب بودی گر نه فضل و رحمت یزدان

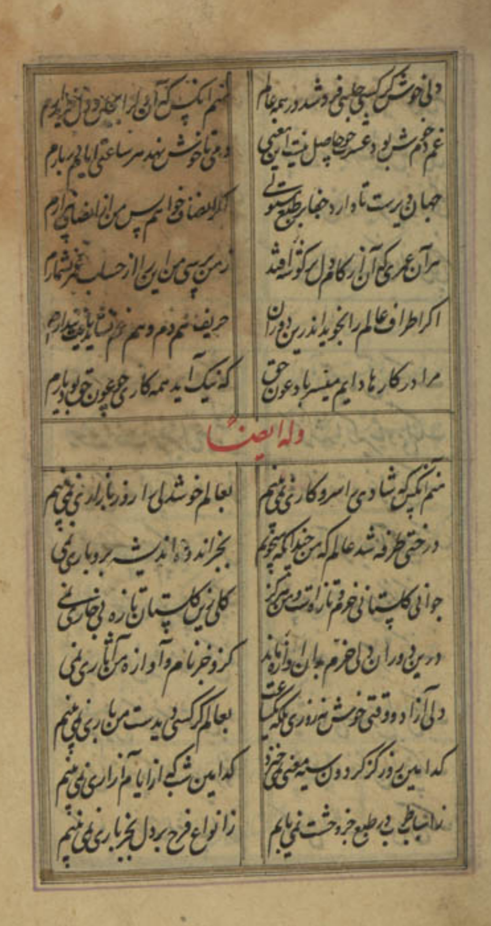
وله ایضاً

خرمی رو در کشید پیدا از جهان / در میان برداشت انصاف آسمان
عیش را لذت نماند چون برفت / خرمی از دست و انصاف از میان
نیست در شش گوشهٔ عالم دلی / کو بود از صدمهٔ غم در امان
ربع خاکی سر بسر وحشت گرفت / گفت آسایش نمی یابد نشان
هیچکس را دل ز غم آزاد نیست / در جهان از پادشاه تا پاسبان
با فراغت در جهان هرگز نبود / یار چشم ما شدست اکنون نهان
یک نسیم نوبهاری که جست / گو نشد آشفته از باد خزان

بی نیست بهر سر ما دلشد از دست غم — نیک و بد مرد و زن و پیر و جوان
از همه رنجی که در عالم بود — چیست بتر از فراق دوستان
قصد دل دارد همه غمها ولیک — میکند درد غم زیران قصد جان
بر تنم با این همه رنج فراق — گر کنم از گردش گردون فغان
غصه‌ها دارم من از فرقت چنانک — در همه عالم نگنجد شرح آن
صبر یزدان میدهد در بجهد — با چنین غم صبر کردن چون توان

ولہ ایضاً

مرا با آنکه با اقبال و با دولت سری دارم — ز عالم بگذرد روزی که از عالم بیازارم
بمن در بگذرد روزی که از تشویش و رنج دل — نه از جنس اثر بینم نه از عیشی خبر دارم
مرا چون شد جدا از دست یاران عزیز آیم — اگر رنجور دل باشم برنج دل سزاوارم
ز دولت هیچ بهره دادی لیک از غم گرد این من — چه سود از گل که هر زمانی چو زانسو می نهد خارم
ز سر بدر کرد جهان آید فراق دوستان تر — ز رنج و فرقت من از اندوه گران بارم
فراق رنج این آمد آن کمذار و آسوده — که تا روزی بشرط خویش حق عشق بگذارم
اگر چه غصه‌ها پنهان کردن آه می نکنم — بدان تا هر کرا جایی بگوید من سبکبارم



دلی خوش کس کسی چلبی فروشد در همه عالم — غنیمت آنکس که آن را بجان و دل خریدارم
غم دم و شب و دعمر حاصل نیست ای عمی — دمی با خوش نهد سر ساعتی با یار بارم
جهان دیرست تا دارد خمار طبع سستی — اگر انصاف خواهیم پس من از انصاف بیزارم
بر آن عمری که آن را کام دل کوتاه افتد — ز من بیست من این را از حساب عمر نشمارم
اگر اطراف عالم را بجوید اندرین دوران — حریف هم دم و هم غم نیابد یار غمخوارم
مرا در کارها دایم میسر باد عون حق — که نیک آید همه کاری چو عون حق بود یارم

ولہ ایضاً

منم آنکس که شادی از سر و کار نمی بینم — بعالم خوشدلی ار روزگار خود نمی بینم
درختی طرفه شد عالم که من چندانکه میجویم — بجز اندوه و اندیشه بر و باری نمی بینم
جوانی گلستانی خرم تازه است و من هرگز — گلی زین گلستان تازه بی خاری نمی بینم
در این دوران دلی خرم جوان و تازه اند — گر از خرنام و آوازه بر آثاری نمی بینم
دلی آزاده و وقتی خوش بروزی که گیتی — بعالم گر کسی دیدست من باری نمی بینم
کدامین روز گذر کردن سینه غنی خرد — کدامین شب که آرام آزاری نمی بینم
ز انبساطی طبع جز وحشت نمی یابم — ز انواع فرح بر دل بجز باری نمی بینم

فلک [illegible] / گر و هر لحظه خور رنجی و تیماری نمی بینم

[illegible] / چو من خود را بوقت عیش بیکاری نمی بینی

[illegible] / بغم خوردن ز خود بهتر سزاواری نمی بینی

[illegible] / که من بهتر ز لطف حق نگهداری نمی بینم

وله ایضاً

رخت [illegible] / از چه از آسمان آینه رنگ

رخت محنت نهم بمنزل عیش / زانکه شد بارگیر شادی لنگ

دل من گر صفا چو آینه بود / یافت از وقت [illegible] زنگ

[illegible] چکونه دارد دل / ور بود آفریده ز آهن و سنگ

طاقت غصه های [illegible] / قوت زخمهای [illegible]

آنچه در دل غم فراق کند / نکند صد هزار تیر خدنگ

نکنم عیش از انکه خوش نبود / عیشهای فراخ با دل تنگ

چون فراقت ز چنگ شد بیرون / زشت باشد فغان و ناله چنگ

نکبت یار و غصه امسال / که همی داشت سوی من آهنگ

ریخت از روی عیش رونق آب / [illegible]

کم کند تکیه بر جهان و رودی / [illegible]

زانکه با اهل روزگار وداد / [illegible]

دل من کی بود برنج سزا / [illegible] بکام نهنگ

از جهان غم بمن چه کوفتاد / نه جهان تنگ شد چو حلقه تنگ

بر خدای اعتماد آن دارم / [illegible]

چون رسیدست رنج دل بشتاب / مرکب [illegible]

وله فی الغزلیات

مکن ای دوست دلای من دل ریش مده / پرده زین بیش مدر بوسه ازین بیش مده

بدل و جان بخرم بوسه ولی ترسم از آن / که تو گویی که بیا جان و دل از پیش مده

نعمت حسن ترا چشم بد از طلبت / ها و هان قسمت درویش بدرویش مده

چو نکو دانم [illegible] بوسه مرا از پی آنک / مردمی کن پی رغم بداندیش مده

چون بجز از گره زلف تو دیوانه نشد / از سر زلف گشایی کن و بندیش مده

دلی که خنده تو ... در دهانی می زد | کسی که مهر تو جوید جفا نمی ارزد

جهان خرم اگر بی تو عاشقان ترا | فریدون نیم جو ارزد مرا نمی ارزد

بهای کون و مکان هیچ نیست ... | که هر دو بی تو مرا این بها نمی ارزد

از آن ... مجیر که جان ... فدا نمی کرد | جفا مدار دریغ ار وفا نمی ارزد

وله ایضاً

رخت عاشقان را نظر می برد | لبت خستگان را شکر می برد

... از آن شکر خنده می آید آنجا | که پروانه را شمع پر می برد

... آه دلم ... خاک کویت | جهان را نسیم سحر می برد

بدل مهر بند برکین ... | که سنگ سپید زنگ زر می برد

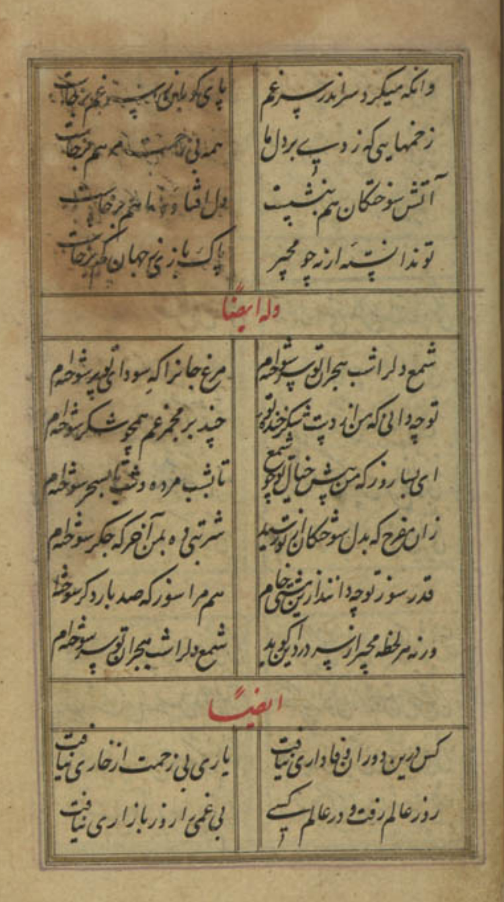
گرفتم رسید هر چه بد رفتی از من | مرا تا رسیدن که در می برد

مجیر ار چه ... جهان را | نمت زتو درد سر می برد

وله ایضاً

آب عارض خرم برنجاست | تاب طره پرخم برنجاست

آنکه بی عشق تو در ماتم بود | شاد بنشیند و زماتم برخاست



و آنکه میکرد سر اندر سر غم | پای کوبان ... برخاست

زخمهایی که زد پی بر دل ما | همه بی زحمت مرهم برخاست

آتش سوختگان هم بنشست | دل ... هم برخاست

تو ندانسته از چه مجیر | پاک بازی جهان ... برخاست

وله ایضاً

شمع دلرا شب هجران تو بسوخته ام | مرغ جان را که سودای تو پر سوخته ام

تو چه دانی که من از دست شکرخنده تو | چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته ام

ای بسا روز که من پیش خیال تو چو شمع | تا شب مرده و شب تا بسحر سوخته ام

زان فرح که بدل سوختگان تو رسید | شربتی ده بمن آخر که جگر سوخته ام

قدر سوز تو چه داند ز ... خام | هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام

ورنه هر لحظه مجیر از سر درد آید | شمع دلرا شب هجران تو بسوخته ام

ایضاً

کس درین دوران وفاداری نیافت | یاری بی زحمت اغیاری نیافت

روز عالم رفت و در عالم کسی | بی غمی از روزبازاری نیافت

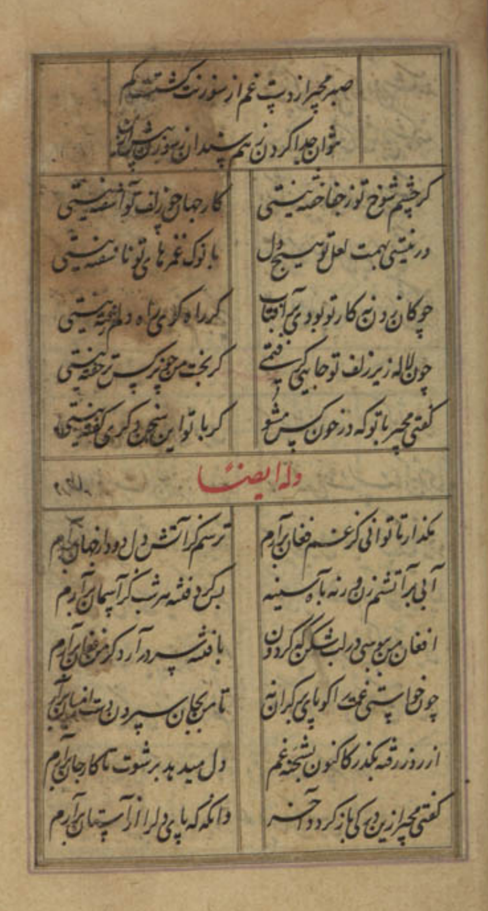
هیچ عاشق گلی ز صفا دو دل / تا از آن گل در جگر خاری نیافت
دل بجان آمد ز دست خویش از آنک / مردمی در هیچ دلداری نیافت
گر کسی بر غم مجیر از روزگار / کام رنگی یافت او باری نیافت

و له

با که گویم که نفس کامل صفایی نماند / در همه روی زمین بت که نشانی نماند
در چمن روزگار چه نهیم کاندرو / نوش نهالی ز بیت مهر گیاهی نماند
قافله خرمی از همی عالم گذشت / از پی واماندگی بانگ درایی نماند
در طلب یار گشت باز ز چرخ گش بگفت / دیدگه در هیچکس هیچ وفایی نماند
هر گوی جهان پس بگیر ای مجیر / کز همه دلخستگان جنس تو جایی نماند

ایضاً

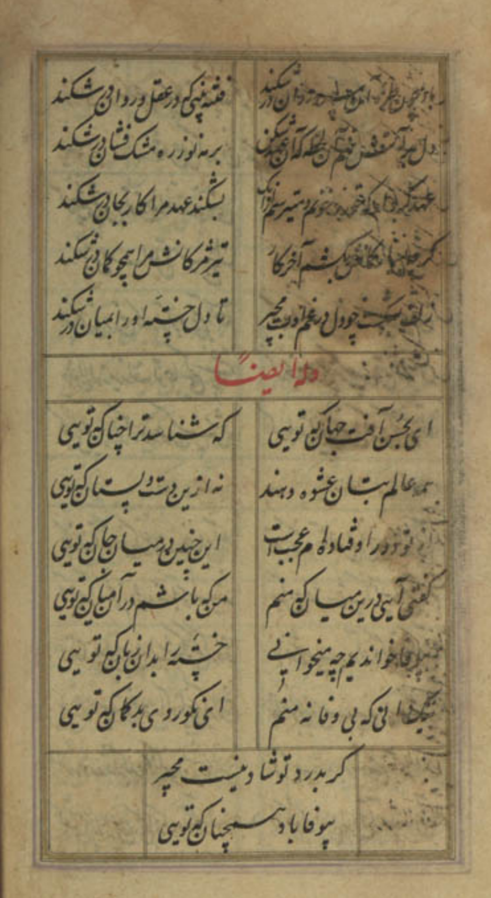
تا دل گشید از ای صنم ز غمزه بر من تیر از آن / هر چند کیلی کردنی ز دهن پیکان تیر از آن
قید در غمت نو کرده ام بس در هیچ کردم ام / معلوم که نه خون کرده ام خون دل از پیش از آن
پوشیده ام ابهای پنهان ز بس بسک آن زبان / پوشیدن آخر چون توان پایان من پیش از آن
از دوستی دل بده بس جان بغم آورده / بد دوستی کرده با هیچ دشمن پیش از آن


صبر مجیر از دست غم از سوز تو گشت کم / نتوان جدا کردن هم چندان ز سوزش پیش از آن

گر چشم شوخ تو ز جفا خفته نیستی / کار جهان چو زلف تو آشفته نیستی
در نیستی بهست لعل تو هیچ دل / با نوک غمزهای تو ناسفته نیستی
چوگان زدن کار تو بودی بر آفتاب / گر راه گوی ماه دلم رفته نیستی
چون لاله زیر زلف تو جایی گرفتمی / گر بخت من چو نرگس تو خفته نیستی
گفتی مجیر با تو که در خون کس مشو / گر با تو این سخن بگرمی گفته نیستی

وله ایضاً

مگذار تا توانی کز غم فغان بر آرم / ترسم که آتش دل دود از جهان بر آرم
آبی بر آتشم زن ورنه بآه سینه / بس کز بنفشه هر شب گرد آسمان بر آرم
افغان من بهیچ سی در لب شکر کی گردون / با فتنه سر در آرد گر من فغان بر آرم
چون خواستی غمت اکنون پای گران / تا من بجان سپردن دست از میان بر آرم
از روز رفته بگذر کاکنون نه شحنه غم / دل میدهد برشوت تا کار جان بر آرم
گفتی مجیر از این دی کی باز کرد آخر / وانگه که پای دل را از آستان بر آرم



[illegible] / فتنه [illegible] در عقل و روان شکند

دل [illegible] / بر نو زره مشک فشان شکند

[illegible] / بشکند عهد مرا کار بجان شکند

[illegible] / تیر مژگانش مرا همچو کمان شکند

زلف [illegible] چو دل [illegible] مجیر / تا دل خسته او را همیان در شکند

وله ایضا

ای بحسن آفت جهان که تویی / که شناسد ترا چنان که تویی

همه عالم بتان عشوه دهند / نه ازین دست دلستان که تویی

تو دور او فتاده ام عجب است / این چنین در میان جان که تویی

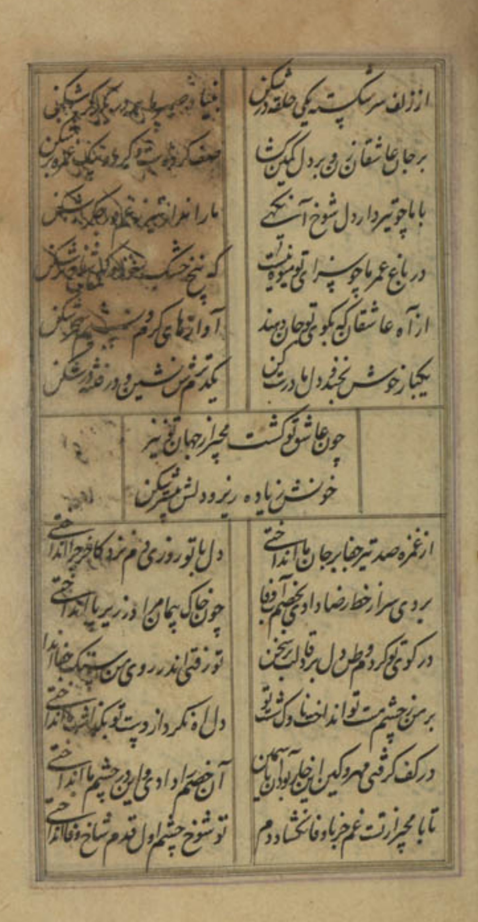
گفتی آیی درین میان که منم / [illegible] در آن میان که تویی

[illegible] خوانده ام [illegible] / خسته را [illegible] که تویی

[illegible] ای که بی وفا نه منم / ای نکو روی بدگمان که تویی

گر بدرد تو شاد نیست مجیر / بی وفا باد همچنان که تویی

ازلف



از زلف سر شکسته یکی حلقه در فکن / [illegible]

بر جان عاشقان [illegible] / [illegible]

با ما چو تیر دار دل شوخ آهنین / [illegible]

در باغ عمر ما [illegible] / [illegible]

از آه عاشقان که بکوی تو جان دهند / [illegible]

یکبار خوش بخند دل ما در شکن / [illegible]

چون عاشق تو گشت مجیر از جهان تو نیز
خونش زیاده ریز و دلش بیشتر شکن

از غمزه صد تیر جفا بر جان ما انداختی / دل با تو روزی [illegible] انداختی

بر روی [illegible] / [illegible] انداختی

در کوی تو کردم وطن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] انداختی

[illegible] / [illegible] انداختی

تا با مجیر [illegible] / تو شوخ چشم اول قدم [illegible] انداختی

امید اگر باز راه ستم برگرفته / گر چشم کوشش زلف بخم برگرفته

[illegible] دل ببرد / وز دیده مهر خاتم جم برگرفته

سر جا که نبد غم [illegible] بر نهاده / صد سلسله ز پای ستم برگرفته

[illegible] بر تو اگر رفت / رفتی وفا و مهر بهم برگرفته

[illegible] از انک / ما را ز خاک تن بی غم برگرفته

[illegible] / وین قاعده بدور تو هم برگرفته

بیکش چشته زیاده ز دلها دل مجیر
بیشتر بهای وصل بکم برگرفته

[illegible] یار این بار / سخت سستست شکل کار این بار

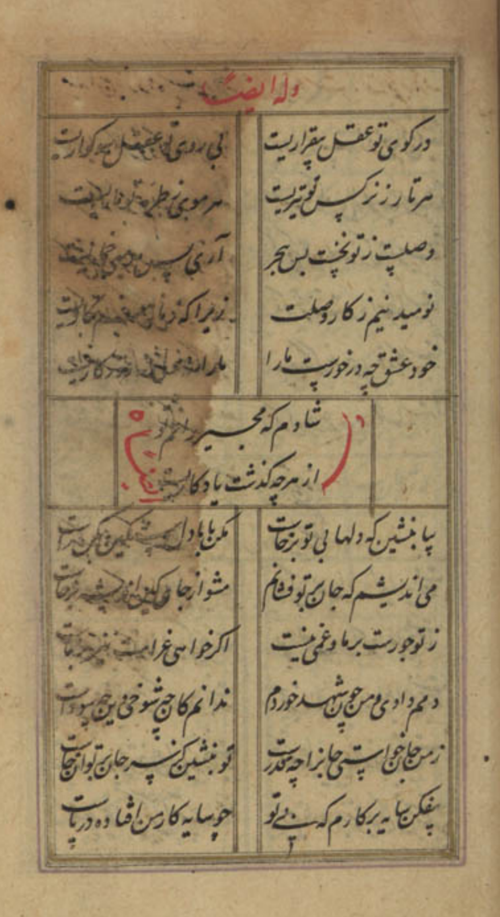
یار [illegible] سر باری / غم یار هست در کنار این بار

[illegible] داشت با او دل / بی قرار هست برقرار این بار

هم [illegible] بر نماند لاش صبر / هم بکل بر نماند یار این بار

یار ز نهار خورد و باک نداشت / ای دل خسته زینهار این بار

باز دارای مجیر کوشش بخود / کو فتادی چشم یار این بار



وله ایضاً

در کوی تو عقل بیقرار است / بی روی تو عقل [illegible] کار است

هر تار ز نرگس تو تیر است / هر موی ز طره تو [illegible]

وصلت ز تو بخت بس بجر / آری [illegible]

نومید نیم ز کار وصلت / زیرا که [illegible]

خود عشق چه درخورست ما را / ما را [illegible]

شادم که مجیر [illegible] تو
از هرچه گذشت یادگار است

پا بنشین که دلها بی تو بر جاست / مکن با دل [illegible]

می اندیشم که جان تو فشانم / مشو از جان [illegible]

ز تو جور است بر ما و غمی نیست / اگر خواهی [illegible]

دمم دادی و من چون شهد خوردم / ندانم کاین چه شوخی [illegible]

ز من جان خواستی جان را چه قدر است / تو بنشین گر سر جان تو [illegible]

بفکن سایه بر کارم که بی تو / چو سایه کار من افتاده در پاست

وله ایضا

خوشست عشق تو تا دل به یار بستانم
چو دل ستند ز دل جان قرار بستانند

تو هیچ عشوه میاری و چون جهان بار که
خراج نیکویی از نو بهار بستانند

عجب نه سرو و جهان چمن هم که سرو تو
کسی که گل بدهد نوک خار بستانند

به حسن یار که گفتی که بستدم ز تو جان
اگر تو نستده انتظار بستانند

بهای وصل تو جان بنهاده ام که عمر
بده که گر ندهی روزگار بستانند

غم تو خوش است ولیک از زمانه سیرم
که او چو غم بدهد غمگسار بستانند

مجیر خسته تیر فراق باد آن روز
که جان نداده دل از دست یار بستانند

با غمت دل زحمت جان بر نتافت
جان که زلفت یافت ایمان بر نتافت

عقل با درد تو از درمان گریخت
بوالعجب بین درد کز درمان نتافت

دل ز عشق و عشوه گرمت بسوخت
حجره رخت دو سلطان بر نتافت

دیده چون از خون دل پر شد بریخت
تنگ جایی بود طوفان بر نتافت

هر چه میخواهی بکن کاسمان
هیچ نامد بر زمین کان بر نتافت

دفتر از دل ساخت در عشقت مجیر
کانچه جورت کرد دیوانی بر آن بنوشت

گر ز چشم من خیالت یک زمان بنهفتی
طمع لعل از طره عنبر فشان برخاستی

ور ز بس گرد دو دنیا بشنیدی ناله و افغان من
از فغان من نه گردون صف فغان برخاستی

گر نبودی بر زمین بار غمت سنگ منتی
گر ز سبکبار ... برخاستی

چو وفا یاری کر من بودی خصم وفا
زد در سیم ... برخاستی

دل ز بیم جان اسیر عشوه های گرم تست
گر دل من ... برخاستی

لاشه جان بس گران بار است از آن در ره فتاد
آه اگر از زیر این بار گران برخاستی

در میان غم مجیر از جان خجل شد کاشکی
یا مجیر خسته یا دل زین میان برخاستی

خیز رگ جان عشق تو دگر چه گشاید
باز تو رنج و درد سر چه گشاید

راه نظر بسته و گرچه نبندی
خسته دلان را ز یک نظر چه گشاید

پر بهم آورد مرغ عافیت از تو
مرغ بر آتش نهاده پر چه گشاید

در ره تو نقد تازه بستر ...
از تو چو زین بگذری دگر چه گشاید

[illegible] چه خیزد — دل چو تبه شد ز کلک شکر چه کشاید

[illegible] اسپی مجیر ولیکن
دل [illegible] از این قدر چه کشاید

در مدح جمال الملک بن عمر آقش گوید

[illegible] — دلرا ز هزار غم خبر کردست
گم شد ز میان [illegible] — با هجر تو دست در کمر کردست
در خون جگر همی کشد دامن — پایی که بکوی تو گذر کردست
دل بر تو کسی نهد که میدانی — کآسایش جان ز دل بدر کردست
کس پای تو در زمانه چون دارد — چون پای تو زمانه سر کردست
هر بد که تهمت کند روا دارم — دانم که هزار از آن بتر کردست
بر تو نکند مجیر جان افشان — چون بر در شاه دادگر کردست
شهزاده جمال دین که ایزد — بنیاد وجودش از هنر کردست

هم در مدح او گوید

بیا که باغ بخوبی چو روی دلخواهست — بهار خیمه برون زد چه جای خرگاهست

کنون



کنون که در چمن افتاد کشت لاله رخواه — غزاله [illegible]
بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن — که [illegible] ز عمر کوتاهست
تو بر زمانه همی خند چون قنینه کرست — که [illegible] گل از گریه سحرگاهست
مدار اندهٔ فردا چو راه عشق — که [illegible]
هزار جان مقدس فدای آنکس باد — که [illegible]
جمال دین سر گردنکشان عمر کورا — جهان [illegible] نیکو خواهست

در مدح اتابک پهلوان گوید

می در فکن بجام که مست شبانه‌ایم — ما را کرانه ده که در این ره یگانه‌ایم
زان جام آبگینه بر غم زمانه زود — آبی بده که تشنه بجوی زمانه‌ایم
از زلف و خال دانه و دامی بساز زانک — ما صید عالم از پی این دام و دانه‌ایم
از نقل و شمع نیست ز لب نقل ما بنه — ما خود چو شمع آتش دل در میانه‌ایم
از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست — تا پای بست گردش این چار خانه‌ایم
شهزاده پهلوان که همی گویدش جهان
مقصود کاینات تویی ما بهانه‌ایم

هم در مدح او گوید

چون تو از غم ندیده خواری / از غم من کجا خبر داری
خفته خوش چه بخت من همه شب / تو چه دانی ز رنج بیداری
فارغی نیک دانم از کارم / فارغم چون تو بر سر کاری
بار غم را چو سنگ می کرم / در خورت نیست این جفا باری
شو جفا کن که از تو تا به وفا / پاره راه هست پنداری
سالها شد که صید تست مجیر / برهان یا بکش چه میداری
رایگان از کفم مده که مرا / میکشد پهلوان خریداری
نصرت الدین که رای نصرت و فتح / ملک از تیغ او دهد یاری

وله ایضاً

عقل بر در عشق خواری می کشد / صبر بار بی قراری می کشد
هر شبی اشک چشمم تا بروز / دست هجرانت شماری می کشد
روز روشن کار دل آسان تر است / رنج تو شبهای تاری می کشد
پای تو عالم ندارد تا ترا / سر سوی نهار و خواری می کشد



آنکه تا او بود غمخوار تو بود / از غمت یارب چه خواری می کشد
گفتمت یک بوسه گفتی جان بده / دلبرا کی لت عماری می کشد

زین پیش دل دزدی مکن دل جهانی برده ای / جان بخش ما را [illegible]
از غمزه جانها بسته ای از غم جگرها خسته ای / با ما کنون بنشسته ای کز دل جهانی برده ای
گفتم بر آری کار من ای کار سازی غم کارم بجان / ای فتنه آخر زمان آخر بدین بر داده ای
راندی ز لف سرکوی وشان از دل که حزین کرده ای / در خون من تا کی شوی کز عاشقان [illegible]
رو بر مجیر از روی کین کم کن ز بهر دل کمین / اکنون که از دل هم زمین هم آسمان پرداخته ای

هر دم تو بند زلف نگار دگر مگیر / وحشی مباش با من و وحشت ز سر مگیر
دل گر بود خاک تو بی سایه بخت / جان خاک تست از سر او سایه بر مگیر
گفتی که زر چه جای زر است ای بهای جو / زنگ خم به پیش من و بهانه زر مگیر
صد دل ز غمزه بشکن و روی از عتاب / بوسی ز لعل کم کن و تنگ شکر مگیر
هرچند صید ماند پندار داشتم / ما را به زیر خون و چرا ز ما دگر مگیر

کوس رسید [illegible]	مدهوش عشق تست بر او مقید مگیر

ولہ ایضاً

پرده از لعل پر شکر بستی	چنبر از مشک بر قمر بستی
سر گرانخون [illegible] بهمت شادی	رگ جانش بکلک شکر بستی
موی کردی بعشق همچون مور	از پی خون من کمر بستی
چون شکستی زغم در دل من	در باغ وصال در بستی
کار گر نیست ناوک سحرم	که ره ناوک سحر بستی
گره جان کنون کشاد مجبر	که تو همت بوصل در بستی

ولہ ایضاً

بدلی وصل تو در شوان یافت	جانی بر تو ظفر نتوان یافت
راحت دل تو چون نباید جست	کز تو جز خون جگر نتوان یافت
از که پرسم خبر وصل تو من	که ز سیمرغ خبر نتوان یافت
کو سر عمر و وصال تو یکیست	که چو گم گشت دگر نتوان یافت
خشک لب میرم در کویت از آنک	کام با دامن تر نتوان یافت



کار امروز بر دی دریاب	کلمه [illegible] نتوان یافت
طوطی عقل مجبر از چه خورد	جز ز لعلت شکری نتوان یافت

ولہ ایضاً

ز عشق تو مسلم بر نگردد	ز کویت [illegible] بر نگردد
سر شاخ امید آن دل دارد	که از دام تو یکدم بر نگردد
بیک زخم از تو چون گردد آن دل	که گر خونش خوری هم بر نگردد
ترا پرسم که برگشتی پیدا	بگو آری کی عالم بر نگردد
ز عشقت بر نگردم من بکوی	که تشنه ز آب زمزم بر نگردد
تو محرم باش و خوش بنشین که هرگز	مجبر از هیچ محرم بر نگردد

ولہ ایضاً

دل سوخت چون بوصالت نمیرسد	جان خسته با بصورت حالت نمیرسد
از حد گذشت کار جمال تو بس روا	گر عقل با بخته کمالت نمیرسد
مه را چه سود کرد فلک تا ختن کلاه	با حسن خود بگرد جمالت نمیرسد
گفتی که دل بوصل بده ضمیم بدن	لکن دل از رغبت بوصالت نمیرسد

هر دم بمن آزرده خیال تو بس ما | وصلت بکجا رسد چو خیالت نمی رسد
گر در خط دل ز غمت خوش نوشته | کز خط غم نقطه خالت نمی رسد
با تو بچه پر بتواند فشاند ار کنه | سیمرغ عقل در پر و بالت نمی رسد

ولہ ایضاً

زعالم دلربایی بر نیاید | کز و شور و خرابی بر نیاید
چگویم من تو خود دانی که هرگز | بباغ کس گیاهی بر نیاید
نشد روزی نشد هرگز که آن روز | بدست غم خطایی بر نیاید
شد از ساز ارغنون عمر افسوس | کز و بانگ و نوایی بر نیاید
هزاران دل بکوی غم فرو شد | که هیچ آوازه جایی بر نیاید
زمانه جامه را خت چنان بافت | کز و کس را قبایی بر نیاید
مجیر از دست عشقت اندر گلی ماند | کز آن گل هیچ پایی بر نیاید

ولہ ایضاً

بازار شکر لعل شکر بار تو بشکست | ناموس فلک غمزه خونخوار تو بشکست
بازار تو تا گرم شد از زحمت عشاق | بس شیشه خوبی که ببازار تو بشکست



در راه تو خود پیش نهادم که مرا | با خوبی او آینه در بار شکست
جانی که مرا بود ز غم هیچ نشکسته | یکبار ز ناز زلف بجر دار تو بشکست
هر عقل که صفر آمد و هر دل که صفا داشت | در کوی تو دل واله شد و در کار تو بشکست
بی خار گلی ماند امروز که ایام | صد تیر مراد در جگر از خار تو بشکست
گر نام شکست مجیر از تو غمی نیست | باید که نگویند که زنهار تو بشکست

ولہ ایضاً

ای شب خجل ز موی تو گل تنگدل ز روت | کوثر عرق گرفته ز شرم خاک کوت
ماییم و خشک جانی بر کف نهاده وقت | یا رحمت ار ایت یا کشتن آیت از رو
عالم ز عشق پر کن دلها بغمزه بشکن | کس را نماند رویی کار دشمن برد روت
آشوب شهر جویی بر بند راه وصلت | خونریز خلق خواهی بگشای بند موت
اینک مجیر و شهری در پی بخصمی تو | با تو چه جای بحث با خصم کینه جوت

ولہ ایضاً

دل سپر بفکند چون دید ترا در مه انگشت | عقل بی پکم کرد چون گوی ترا امید انگشت
صبر مسیر زد لاف چو طوفان غم بالا گرفت | عاجز بی شد ز آنکه کشتی در خور طوفان

شحنهٔ عشق تو تا سرحد جان تشریف برد
پیشتر میشد ولیکن بیشتر فرمان نداشت

غم نمی بایست لرا دین باقبال تو بود
زانکه می بایست یعنی صبر و بیخود ان داشت

کو بتی د عشقت دلی تنها دلی اندر رکاب
زانکه اندر هفت کشور جای یک چون جان نداشت

خون دل خورد و همی بر لب بسی خیالم که داد
جان چه جای پشت بدندان من در دندان

ماند جانی با مجیر از وی بعیدی کن قبول
کو به از جان از برای عید تو قربان

وله ایضاً

شاید که ز تو یکنفس آسوده نباشیم
جز زیر پی عشق تو فرسوده نباشیم

خود شرم بدار انکه در دولت حسنت
ما زان تو و آنکه ز تو آسوده نباشیم

عشوه چه دهی باش پری افکن سخن‌ها
تا بر سر این عشوهٔ بیهوده نباشیم

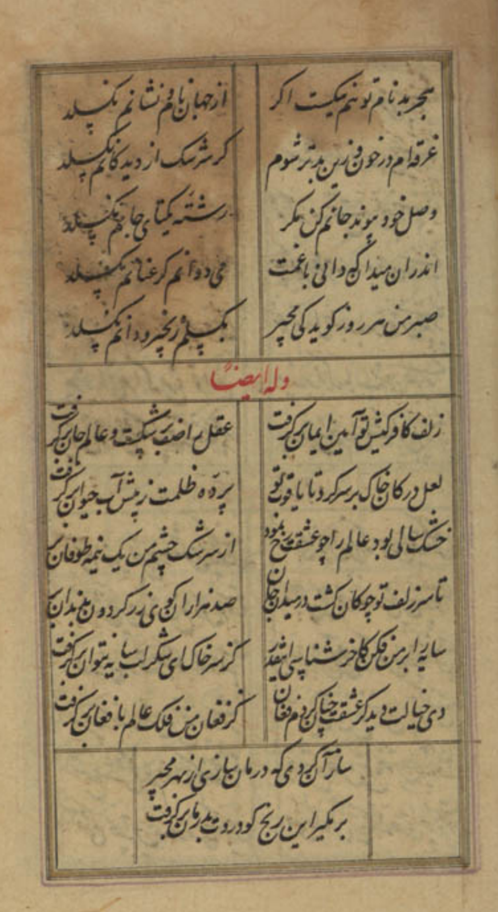
یعقوب تو گشتیم یکی بوی بما ده
تا بیخبر از یوسف گم کرده نباشیم

گر همچو مجیر از تو بر نیکو نه بمانیم
جز خرمن اندوه تو پیموده نباشیم

ایضاً

مهر تو هرگز ز جانم نگسلد
یاد تو هیچ از زبانم نگسلد

از توام یک بیت گردوان فت در
چون کنم تا از جهانم نگسلد



مجیر بدنام تو نیم نکیست اگر
از جهان نام و نشانم نگسلد

غرقه‌ام در خون فنا من بدتر شوم
گر سرشک از دیده کانم نگسلد

وصل خود پیوند جانم کن مگر
رشتهٔ یکتای جانم نگسلد

اندران میدان که دانی باغمت
می دوانم گر عنانم نگسلد

صبر من هر روز گوید کی مجیر
بگسلم زنجیر و دانم نگسلد

وله ایضاً

زلف کافرکیش تو آیین ایمان گرفت
عقل را ضعف شکست و عالم جان گرفت

لعل درکان خاک بر سر کرد تا یاقوت تو
پردهٔ ظلمت ز پیش آب حیوان گرفت

خشکسالی بود عالم را چو عشقت رخ نمود
از سرشک چشم من یک نیمه طوفان گرفت

تا سر زلف تو چوگان گشت در میدان جان
صد هزاران گوی سر گردون میدان گرفت

سایهٔ ابر من فلک را خوش نشانی ایقدر
گر ز سر خاک ای شکرلب سایه بتوان گرفت

دی خیالت دید کز عشقت خیالی گشته‌ام
گر فغان من فلک عالم بافغان گرفت

ساز آن گردی که درمان سازی از بهر مجیر
برگیر این رنج کو در دو عالم درمان گرفت

گر ز رشک بر سمن چه زنی
لشکر زنگ بر ختن چه زنی

خون من لعل تو بوسه طلبم
بر شکر لولو عدن چه زنی

تو بخنده بدین قد [illegible]
تو لگد در فتوح من چه زنی

حیف کز تیغ دیده شد غمت
چاک بر طرف پیرهن چه زنی

تو که از غم بسوختم چه دهی
غم تو دل ابر دو تن چه زنی

حرز مانی مرا که مرغ توام
سینه بر نوک ناوک زن چه زنی

چون ز تو دل شکسته گشت محبر
بر دلش زخم دل شکن چه زنی

ولہ ایضاً

آن زلف پر از پیچ و شکن را چه توان گفت
وان عارض چون برگ سمن را چه توان گفت

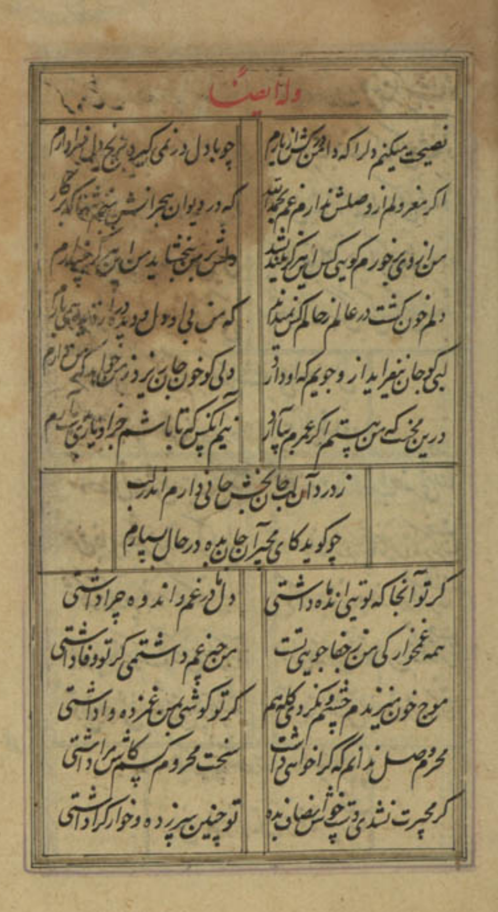
رویش چمن و رنگ رخ گل خود رو است
با آن گل خود روی چمن را چه توان گفت

عهد من دلسوخته بشکست و دلم برد
دلبستن آن عهد شکن را چه توان گفت

هر چند سخنهاش همه تلخ خوش است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت

شمع ختنش گویم و دانم که خطاست
جز شمع ختن شمع ختن را چه توان گفت

گفتی که محبر این همه سوزی مگویی
ای تنگدل آن تنگ دهن را چه توان گفت



ولہ ایضاً

نصیحت میکنم دل را که دامن کش از یارم
چو با دل در نمی گیرد [illegible] دارم

اگر منع دلم از وصلش نیارم [illegible]
که در دیوان هجرانش [illegible] کار

من از وی خورم کو [illegible]
دلش [illegible] بخت باید [illegible] دارم

دلم خون گشت در عالم [illegible]
که من بی دو دل و دیده [illegible]

لبی کو جان نبخشاید از وجویم که او دار
دلی کو خون جان ریزد [illegible]

درین محنت که من هستم اگر عمرم بپایان
نیم آنکس که تا باشم [illegible]

ز درد آن لب جانبخش جانی دارم اندر لب
چو گوید کای محبر آن جان بده در حال بسپارم

گر تو آنجا که تو بی اندوه داشتی
دل ما در غم و اندوه چرا داشتی

همه غمخوار کی من جفاجویی تست
من چنین غم داشتمی گر تو وفا داشتی

موج خون میزند از چشم و نکردی کلهم
گر تو گوش من غمزده وا داشتی

محرم وصل نه ام که گر اخوانی دانست
سخت محروم کم کاش مرا داشتی

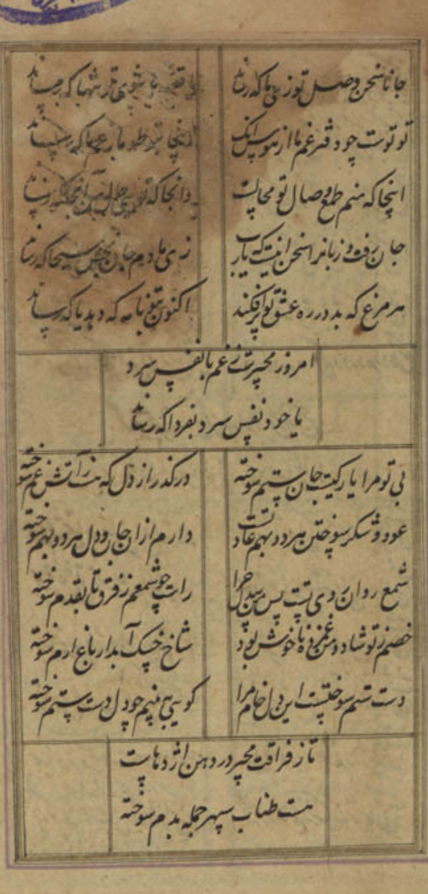
گر محبر نشدی دست خوش انصاف بده
تو چنین پیر زده و خوار گرا داشتی

تا بسته بند زلف پریشان کشاده / صد غنچه مشک بر گل خندان کشاده
ما را که در شکنج رگ صد دل نهاده‌ایم / دل بسته بر زلف و رگ جان کشاده
سینه مکن بخیره دل آن قبیل که تو / دل بسته نه ملک خراسان کشاده
خندی که زیر ... آنکه کمان بری / کاب بقا ز چشمه حیوان کشاده
بستیم با تو عهد که دل زانشکنی دگر / جونت بس گه گوی بپایان کشاده

گفتم که بر محبر کشایی در وصال
تو هرچه در فراق در پیت آن کشاده

سوخت دل از عشق تو تب می درانداخت / خواند مرا وز دو لب با شکری درانداخت
مرغ فا سوختیم برده دل که چه او / راه چاره ز دخانه که پرده دیگر انداخت
شکر کنم گرچه شد شکر زمن بر او / بو که بسازد مرا از سر چو شکر انداخت
با تو بسازیم گفت ار کسی دل کباب / من همه را سوختیم وان بت کافر انداخت
تا رخ خوبش زاد عشق چو تیمار نشد / تا سر زلفش بد فتنه منور انداخت

دید که شد تنگدست بر سر کویش محبر
رخ بنمود از نقاب تا زر خشن زر انداخت



جانا سحر وصل تو ز بی ما که رسانه / ... شبها که رسانه
تو تو است چو د قمر غم ما از سوی ... / انجا که طوطی ما بر عجبا که رسانه
انجا که منم طمع وصال تو محالست / وانجا که تو ... اینجا که رسانه
جان رفت و زبان سخن ایست که یار / ز بی ما دیم جان ... مسیحا که رسانه
هر مرغ که بد در ره عشق تو پر افکند / اکنون تو بنامه که دید یا که رسانه

امروز محبر تب غم با نفس سرد
یا خود نفس سرد نبرد اکه رسانه

بی تو مرا یار کیست جان بستم سوخته / در کند راز دل که هست ز آتش غم سوخته
عود و شکر سوختن هر دو بهم عادت است / دارم از آن جان و دل هر دو بهم سوخته
شمع روان در پیت پس سخن کل چرا / راست چو شمعم ز فرق تا بقدم سوخته
خصم ز تو شاد و من غم زده با خویش بود / شاخ خشک آید بدار باغ ارم سوخته
دست ستم سوختست این دل خام مرا / کو بی منیم چو دل دست ستم سوخته

تا ز فراقت محبر در دهن اژدهاست
هست طناب سپهر جمله بدم سوخته

با دل بسی گفتم که یار از عهد و پیمان نگذرد
فرمان من کن جان بکن کان بی‌زمان نگذرد

جان خواست از من بی‌بها حالی گر چه جدا
منت پذیرم گر قضا از من بیک جان نگذرد

بستم در شادی و غم از وصل و هجرت ای صنم
غافل که بعد از بگذرد و دم این وصل هجران

خوشدل تر آیم چون جرس دارم فغان [illegible]
ترسم که از تنگی نفس کارم فغان نگذرد

دارم سپیده روز و شب [illegible]
آسان گرفت ای عجب باشد که آسان نگذرد

دردم فزود آن یک نفس از [illegible]
وانکه دهد درمان کند و دردم درمان نگذرد

گر بر محبّ از روی فن بگذارد این چندین سخن
در صف او ما را سخن بود از خراسان نگذرد

دلم عشق ترا چون جان نهان داشت
بسوز آن دل که عشقت را چو جان داشت

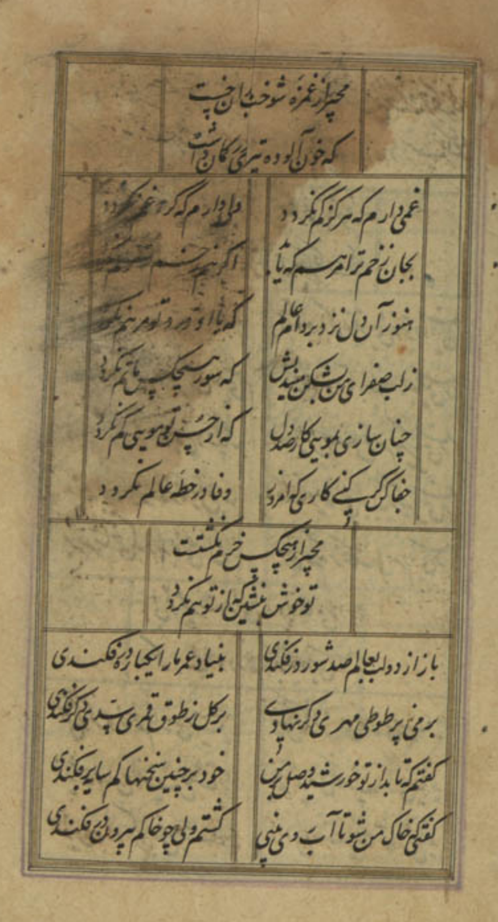
بچشمم عشق تو خوش لقمه بود
چو خوردم استخوان اندر میان داشت

زبانم سوخت چون نام غریب برد
تو گفتی نامت آتش در دهان داشت

ترا دل چرب مرغی دید و نشنید
که غم بر شاخ مرغ آشیان داشت

نهادم نام عشقت سود دارو
ولی ناخورده جانم را زیان داشت

چه گویم خشک جانی رفت از آن کس
که در عالم ز خشک و تر همان داشت


محبّ از غمزهٔ شوخ بتان چیست
که خون آلوده تیر گمان داشت

غمی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که گرد غم نگردد

بجان زخم ترا مرهم که یابد
اگر زخم [illegible]

هنوز آن دل ز دیر دام عالم
که با او درد تو مرهم نگردد

ز لب صفرای من شکر میندیش
که سور هیچ پس ماتم نگردد

چنان بازی بموئی کار صد دل
که از چین تو موئی کم نگردد

جفا گر می‌کنی کاری که امروز
وفا در خطهٔ عالم نگردد

محبّ از هیچکس خرم نگشتت
تو خوش بنشین کس از تو هم نگردد

باز از دو لب بعالم صد شور در فکندی
بنیاد عمر ما را یکبار در فکندی

برمی پر طوطی مهری که بنهادی
بر گل ز طوق قمری [illegible] فکندی

گفتم که تا بداز تو خورشید وصل بر من
خود بر چنین [illegible] سایه فکندی

گفتی که خاک من شو تا آب [illegible]
گشتم ولی چو خاکم بیرون [illegible] فکندی

تر بود چشم من از بهر خشک جانی | تو آمدی که آتش در خشک و تر فکندی
[illegible] وصل تو کشتی [illegible] ام | زانم خجل که جور ادر [illegible] فکندی

هر شب مجیر با تو زان با جگر خورد خون
کورا بوعده گر خون در جگر فکندی

با زلف تو مرا کار بجایی نرسد | درد مرا گر تو نه ای از تو دوایی رسد
از تو مرادی نبرد که گل دعا طلبم | شب نشود تا بدلم خار جفایی رسد
در غم آنم که شود عمر من دشت چو گل | ز چمن وصل توام مهر گیایی رسد
هست عجب گر رسد که وصل تو بمن | ملک سلیمان چه عجب گر بگدایی رسد
بر سر شاخی که دهد بوی وصال تو از د | من نه کسم که ز فلک بی سر و پایی رسد

بی تو مجیرست ولی ماند دعای تو در د
که دست او در غم تو جز بدعایی رسد

گلی کو گرد و زخم خاری نیاید | میی کو گران می خماری نیاید
زیشت جهان هر نفس عاشقان را | غم آید ولی غمگساری نیاید
ازین به روا کن بسی شمای | ازان جا صل الا شماری نیاید

نگار





عقل من اندر خم زلف تو به [illegible] — گوی هم اندر خم چوگان بهست
چون نبود درد تو درمان پذیر — درد تو صد بار ز درمان بهست
از قد و غم [illegible] شد و [illegible] تو — آنچه همه کس پس خورد از آن بهست

گرچه [illegible] تو بجان غم خرید
[illegible] منوز آن بهست

[illegible] صادق از [illegible] کرد — روی چو آفتاب صد صبح شام کرد
خون حرام ما بکرده حلال بر خود — وانکه بشوخ چشمی مرا غلام کرد
[illegible] کمر چو جوزا یعنی غلام خاصم — وصل حلال خود بر ما حرام کرد
[illegible] کار بوده بر هم غم را ز ناتمامی — چشمت بچشم زخمی هر صد تمام کرد
جور تو دیده کردون انکه ترا و ما را — دلبر لقب نهاد و دل خسته نام کرد
از بهر انکه هر شب مرا همین تقاضا — صد بوسه از لبانت بی وعده وام کرد

گویی مجیر [illegible] یکشب ز روی مستی
تو سوی وی گذشته بروی سلام کرد

داد دلم بدست غم غمزه دلربای تو — برد بعرض بوسه جان عارض جانفزای تو

کردل

گر دل و جان [illegible] شد غم بخور [illegible] خود — زانکه چه جای خاک [illegible] برای تو
دل که بود که دم زند تا نه بمراد تو — جان که بود که جان کند تا نبرد بغای تو
گر تو بداغ خوشی که من بی تو ز تو بجا برم — [illegible]
سوخته دل [illegible] که بتو [illegible] شوم — [illegible]
هرچه توانی از بدی بکنی بجای من — [illegible] بجای تو
گر ز تو لاف دم زنم از سر خشم در گذر — به که ز تو [illegible]

در مدح سلطان ارسلان گوید

بلبل آمد بر باغ و ز گل راه بخواست — و ز گل [illegible] یاد [illegible]
گل بم و گفت اگر آرزوی هست بخواه — خدمت خاص گلستان سحرگاه بخواست
لاله با جام می سرخ چو آمد بر گل — گل ز بلبل غزلی تازه دلخواه بخواست
کس فرستاد بمن بلبل و از خاطر من — غزلی مخلصی از مدح شهنشاه بخواست
ارسلان شاه جهانگیر که خورشید فلک — از دل و همت او مرتبه و جاه بخواست

وله ایضا

باز بناز ماه روی سپرم — باز مهر کینه جویی سپرم

مخلص او

تا بچه‌ام ... [illegible]	رخت دل هر شب بکوبی میبرم
[illegible]	کشتی محنت بسوبی میبرم
[illegible]	جوبرا وچون تنک خوبی میبرم
[illegible]	خستم نومید بوبی میبرم
[illegible]	از سرشک دیده جوبی میبرم

در مدح سلطان گوید

بلبلان رخت ... [illegible]	زاغ را بار سفر می بندند
لب لاله بعنبر آلودند	دهن باده بمشک آگندند
[illegible]	چه سخن همدم و هم سوگندند
صبح و گل خنده زنانند بهم	هر دو بر کار جهان میخندند
[illegible]	سوسن و یاسمن اندر بندند
تازه ... [illegible]	عاقلان ... که چنین بپسندند
[illegible]	تا بسلطان جهان پیوندند
ارسلان ... [illegible]	بیخ فتنه ز جهان بر کنند



تا لاله ز شوخی بجهان شور در افکند	[illegible]
زلف و رخ معشوقه ما دید بفتنه	[illegible]
هر خون که جهان خورد از آن زرد ...	[illegible]
خوشدل شده بود از ...	[illegible]
آن روز که بشکفت ز یاقوت سپر ساخت	[illegible]
مرغیست عجب لاله که بر شاخ زمرد	شب بال بر آورد و سحرگاه بیفکند
تا لاله همی خواست ...	[illegible]
سوسن بسحرگه بزبانی که درست	[illegible]
شهزاده محمد پسر اعظم اتابک	[illegible]

... گوید

گیتی سر نوبهار دارد	عالم رخ ... نگار دارد
تا خوشی باغ برقرار است	[illegible]
گر لاله سپیده ...	[illegible]
سر بر زانو نبفشه ...	[illegible]



اکنون که چمن تازه روی ... — گل برکف و برکنار دارد
سرگشته چو روزگار بهتر — سرگو غم روزگار دارد
آباد بر آنکه جای عشرت — در حضرت شهریار دارد
شهزاده و شاه پهلوان کو — تیغ ظفر آب دار دارد

ولهُ ایضاً

بس من که دل تو سر انصاف ندارد — آری چو دل شاد کز او دل نوبت بسیار د
آنکه در عشق تو ما شی با که نشیند — وانکه جا اش تو نپرسی غم دل با که گسارد
من بغم باشم اگر تا به سر لعل تو نرسم — تو روا داری اگر بر سر من سنگ ببارد
تو الف قدی و شاید که وفا هیچ نداری — که فلک صبر من و جور تو آخر بسر آرد
سایه پرورده وصلت ... رخ بخت — غم هجر تو ز خورشید بسایه اش نگذارد

ولهُ ایضاً

گر ترا راحت جان میگویم — آشکارا نه نهان میگویم
مهر اجای دل ای عهد شکن — از میان دل و جان میگویم
بغمم شاد شوی میدانم — غم دل با تو از آن میگویم

مرد وصلت ز کجا تا بکجا — خسته ام با بدیان میگویم
دوش گفتی که مخیر آمنیت — این یک بیت ناخی آن میگویم
گرچه گویم که دلت را ز تو نیست — می شنو کان بزبان میگویم

ولهُ ایضاً

انصاف داده ام که بخوبی یگانه — و اندر جهان بحیله و افسون بهانه
پاکیزه تر ز غنچه گل بر بنفشه — پوشیده تر ز دانه در خزانه
شاخیست دلبری که تو از اشکوفه — عقدیست نیکویی که تو آنرا میانه
شادی بروی تو که ز تو شادیست کس — صد جان فدای غم که تو غم را یگانه
در خون من مشو که نه همدست عالمی — بر جان من منه نه تو یار زمانه
روزی که آیم از پی دیدار بر درت — با من بدین بهانه و بی من بخانه
گفتی بدان مخیر که از دل ترا نیم — عقلی و هوش نیست عجب گر دیوانه

مرصعات در مدح مظفرالدین قزل ارسلان گوید

قزل ارسلان شاه دریا نول

ایضاً له



بالصبح علی الظلام مستقبل — ان تسق لنا المدام ام عجل

خندان ز من ای غم تو مشکل
زان آب حیوة آتش دل

سقیا لک تغنی خراما — ان کان دمی مدامی انت فی حل

می خور دمی و داد از تو نیکوست
جود از قزل ارسلان عادل

ایضاً له

یا سید الکرام یا مک خیر آب — کفی مغیث الوری کهف فی کل باب

ای بصفا برده گوی سایه تو ز آفتاب
زهره زهره شده ز آتش تیغ تو آب

جودک یوم العطا ما سکب یوم القضا — فاق دموع السحاب عارض یوم الحباب

خوانده ترا آسمان زره صدق و صواب
شاه قزل ارسلان خسرو ملک رقاب

وله ایضاً

یا ملام

مات المدام فما لسکر قد سکرت — والروح من طرفک للصباح قد نفث

ساقی بیاور ای دل من تنگ گشته چون دهنت — ازان منی که چو عیشی منت بشه چون سخنت

ماذا علیک دام الله ملتنا — لو ان نفسی سرت بعد ما خرت

مریز خون ای شوخ تا نگیرد سخت
شه زمانه قزل ارسلان بخون منت

ایضاً له

قم فاستقنی فی زمن المهرجان — واصرف صرف الخمر صرف الزمان

موسم گل رفت و در آمد خزان
باده گل رنگ در آزده مان

یا حبذا الراح و یا حبذا — حشو او انیه مهب الامان

باده صافی خور و بگشا دل
چون کف شهزاده قزل ارسلان

ایضاً له

قد قدم العید عاید الجلال — فاسق لنا قهوة بانجلال



عید رسید ای کیا رش زتو حالی
بزم بهار ای دمی بیار و حالی

وجهک بدر الدجی و صدغک لیک … نات سلاما علی طلوع هلال
زهل گران کی روی طرب آرد … شاه قزل ارسلان سپهر معالی

ایضاً له

تو آن دریا دلی ای شاه عالم … که فوق از ماه حکمت تا بماهی
بنوروزی خشیعی جام می نخواه … که داد ت حق تعالی هرچه خواهی

ایضاً له

ورد الورد و النسیم سقیم … والهوی صبح عن سقام نسیم
گل به اکنون حریف و بادیم
که جهانگیر دگل بگل تسلیم
فخیام الریاض من مسک … و مزاج المدام من تسنیم
در دل ز باده لذتیست تمام
بر گل ز باد منتیست عظیم

ان

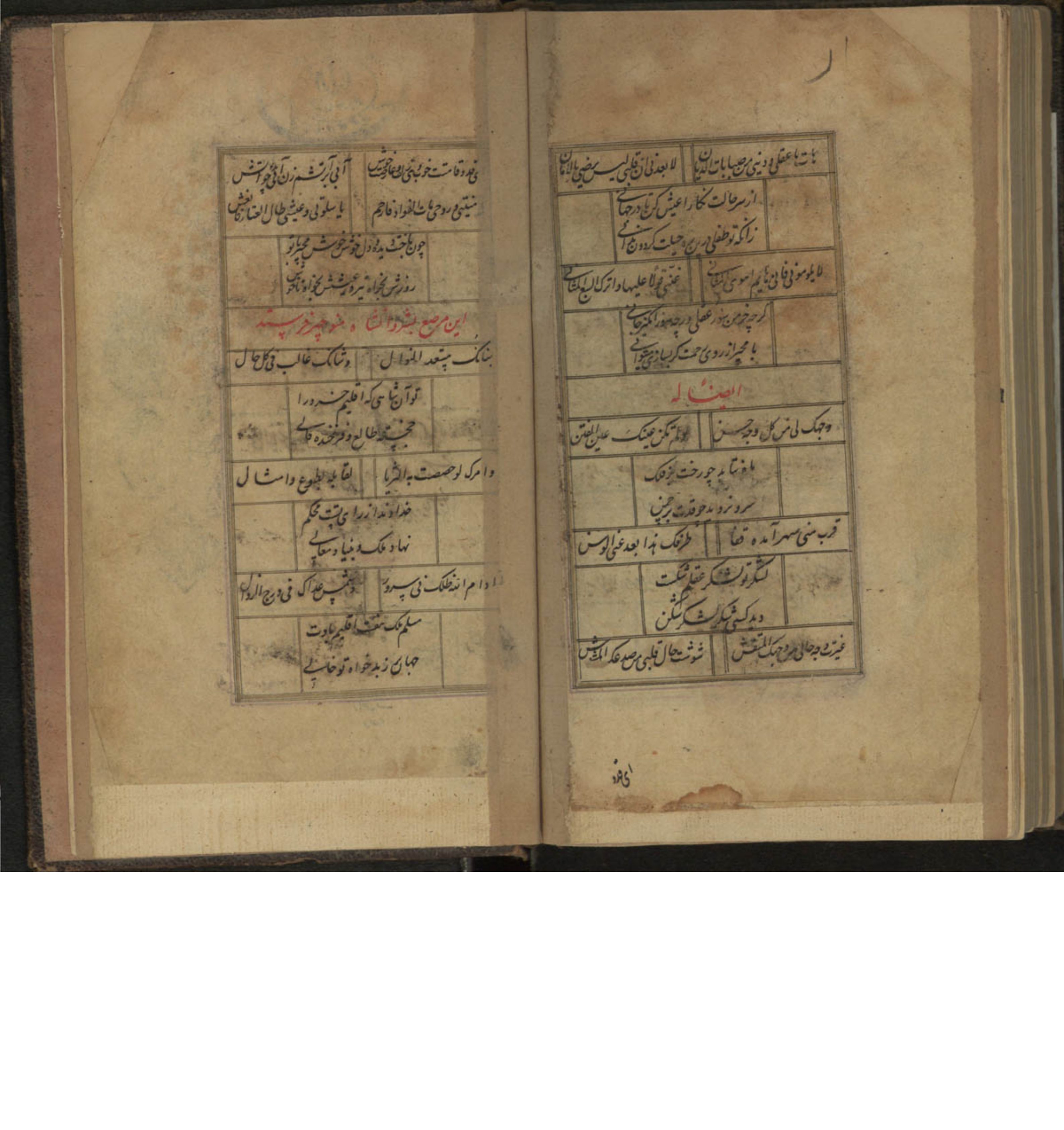
ان ریح الصبا و نفحتها … کیف یحیی النبات و هی نسیم
کیست ممدوح بلبل اندر باغ … پهلوان پادشاه هفت اقلیم

وله ایضاً

قد باهت الثغور باعلام پهلوان … وازدانت السعود بایام پهلوان
می در فکن بجام غم انجام پهلوان … کاب حیات گشت همی از جام پهلوان
کالزاهرات الثواقب فی حنة الدجی … مغفره تبرتا قدام پهلوان
هر گز مباد خطبه و سکه بشرق و غرب … لیکن مبارک است بنی نام پهلوان

ایضاً له

هذا احتجاج اشتغلت فی الزهر … و خلت بالورد لما لاح و انتصار
گر صوابی گر دخواهی پیش ازین اخطار را
تا دهد در موسم گل باده گلرنگ را
سرای الروض عید الصبوح و عیوق … لترى الطير صحاة و ترى الناس سكارى
بس لطیف آمد صبا در باغ و این لطف طبیعی
نصرة الدین پهلوان دولت پنداری صبا



بات با عقلی و دینی من صبابات الدیار — لا بعد فی ان قلبی لیس یرضی بالامان

از سر حالت نگارا عیش کن تا در جهانی
زانکه تو طفلی درین ره حیات کرده‌ام امانی

لا یلومونی فانی هایم اهوی المعانی — غنتنی مولا علیها و اترک البیع المثانی

گرچه خرمن سوز عقلی در چه سوز انگیز جانی
با مجیر از روی رحمت گر بسازی میتوانی

الضا له

وجهک لی من کل وجه حسن — لو لم تکن عینک عین الفتن

ماه نتابد چو رخت بر فلک
سرو نروید چو قدت بر چمن

قرب منی سهر آمده تها — طرفک هذا بعد عنی الوسن

لشکر تو لشکر عقلم شکست
دید کسی لشکر لشکر شکن

غیرت وجه حالی من وجهک المنقش — شوشت حال قلبی من صدغک المشوش

ای فرد

ای قد و قامت خوب تو ای عارض خوشت — آبی بر آتشم زن آبی چو آتشش
منیتی و روحی ها شالفواد فارحم — یا سلوتی و عیشی طال العنا بعیش

چون با بخت دیده دل خوش خوش مجیر با تو
روزش نخواه تیره عیشش نخواه ناخوش

این مرصع بشرف انشا منوچهر خرسند

بنانک مسعد المنوال — و شانک غالب فی کل حال

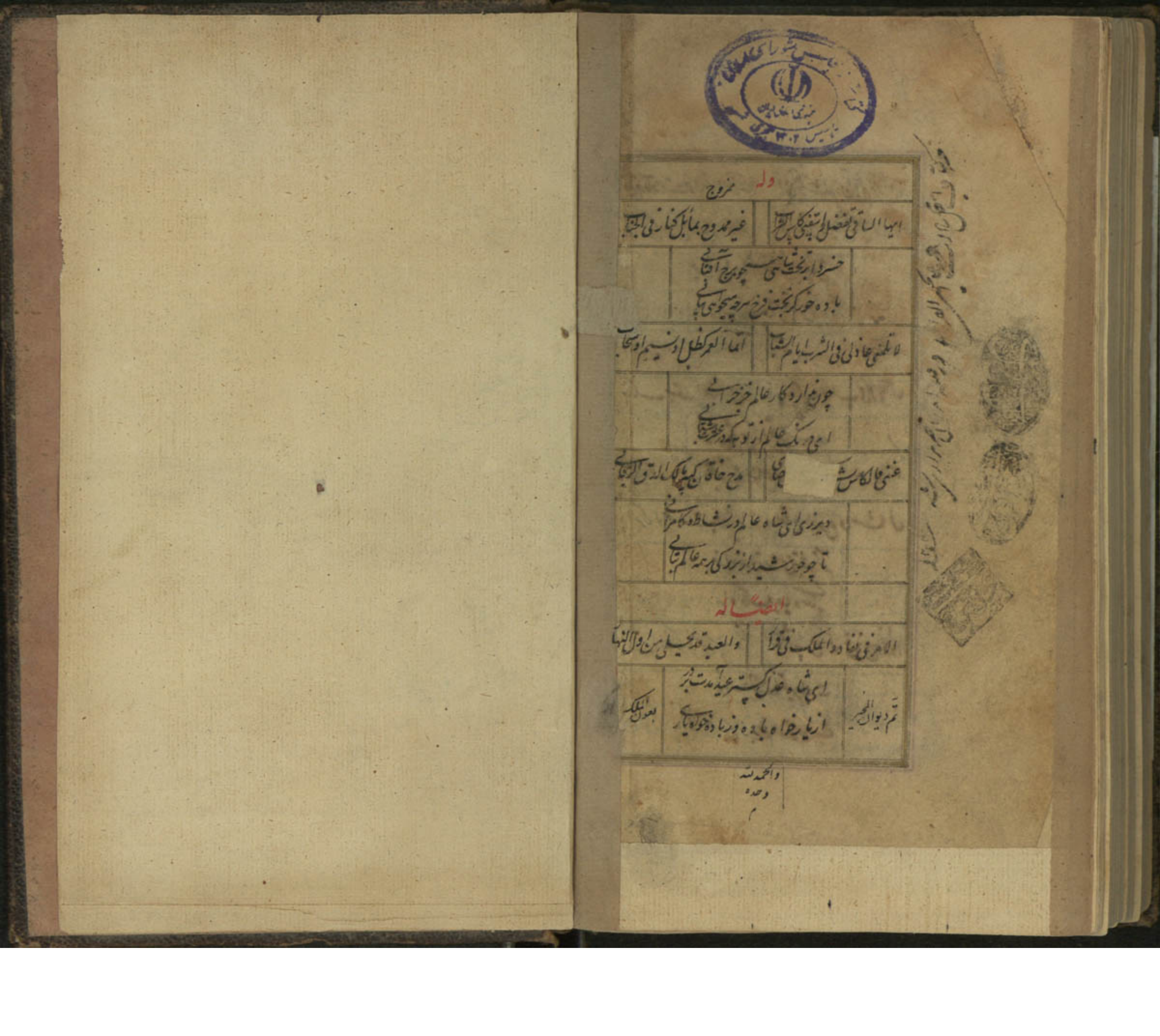
تو آن شاهی که اقلیم خرد را
خجسته طالع و فرخنده فالی

و امرک لو حصت به الثریا — لقابله بطوع و امتثال

خداوند از رای تت محکم
نهاد ملک و بنیاد معالی

ادام الله ظلک فی سرور — و شمس علاک فی درج الزوال

مسلم ملک هفت اقلیم باوت
جهان زبد خواه تو خالی



وله

مزوج

ایها الساقی تفضل واسقنی کاس الشراب | غیر ممزوج بماء بل کنار فی الحباب

خسروا از بخت شاهی همچو برج آفتابی
باده خور کز بخت فرخ هر چه می‌جویی بیابی

لا تلمنی عاذلی فی الشرب ایام الشباب | انما العمر کظل او نسیم او سحاب

چون مدار کار عالم بر خرابی
ای ملک عالم از تو [illegible]

غنی بالکاس [illegible] | مدح خاقان کبیر مالک الملک الرقاب

دیر زی ای شاه عالم در نشاط و کامرانی
تا چو خورشید از بزرگی بر همه عالم بتابی

ایضا له

الامر فی نفاذ والملک فی قرار | والعدو قد تجلی من اول النهار

ای شاه عدل گستر عید آمدت به در
از یار خواه باده و ز باده خواه یار

تم دیوان الحقیر | بعون الملک

والحمد لله وحده


۱۴۵ ورق

